

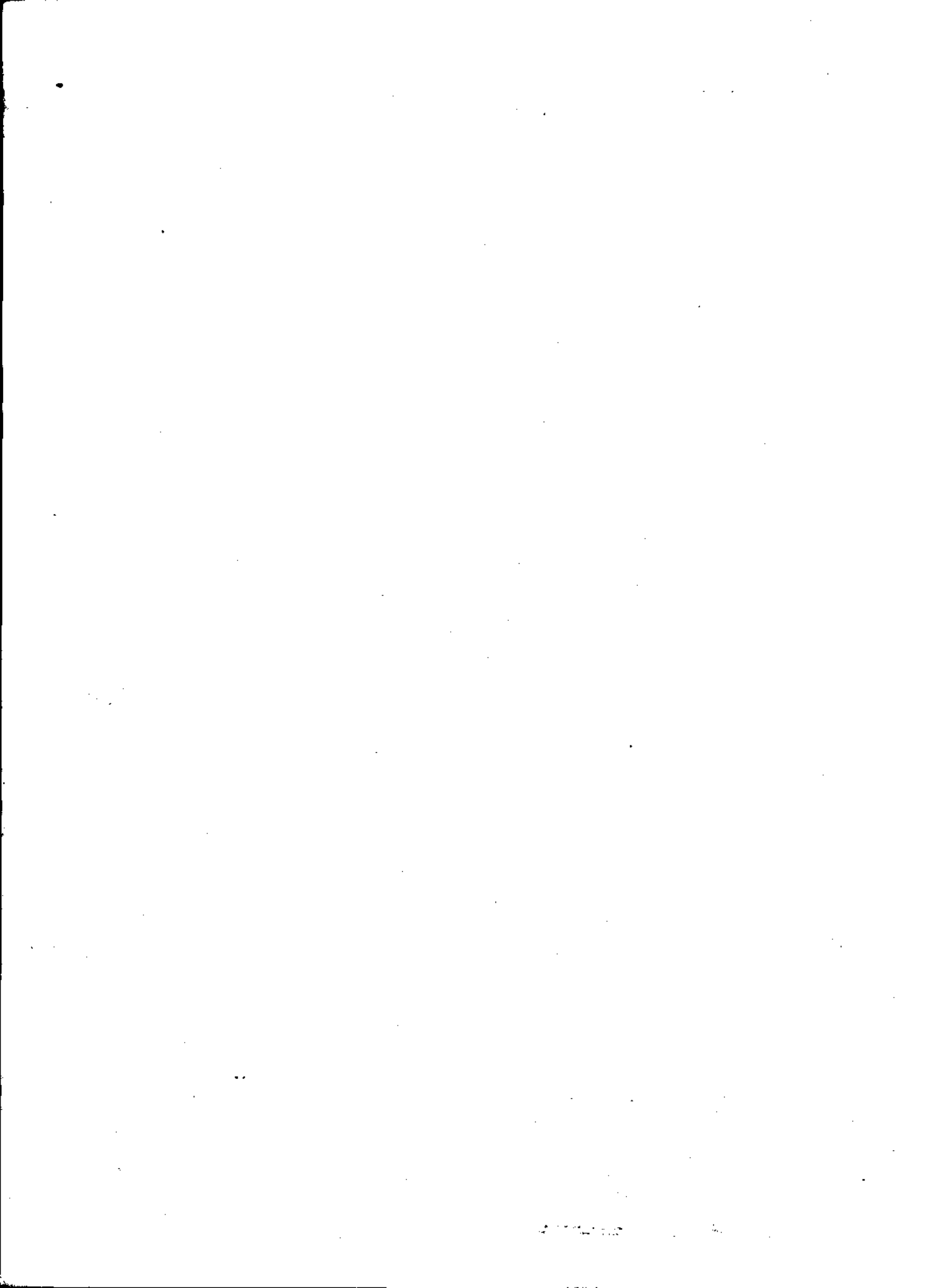
به عشق بهاء جان و تن سوخت و
دل از آتش شوقش ، افسروخت و
جگر خون شد و قطره ای زان چکید ،
از آن

قطره

این قطعه آمد پدید

شهبین احسان روحانی
دکتر پرویز روحانی

P.O.Box 338
Montego Bay, Jamaica WI
Ph: 1(876)979-6096
E-mail: shahin19@aol.com
dr.narviz.rohani@cwjamaica.com



تقدیم بخاگپای مرکز میثاق بہاء ، حضرت عبد البہاء

تقدیم بہ عشاق جمال ابھی

تقدیم بہ :

دو طیر ملکوت ، متصاعدين الى الله :

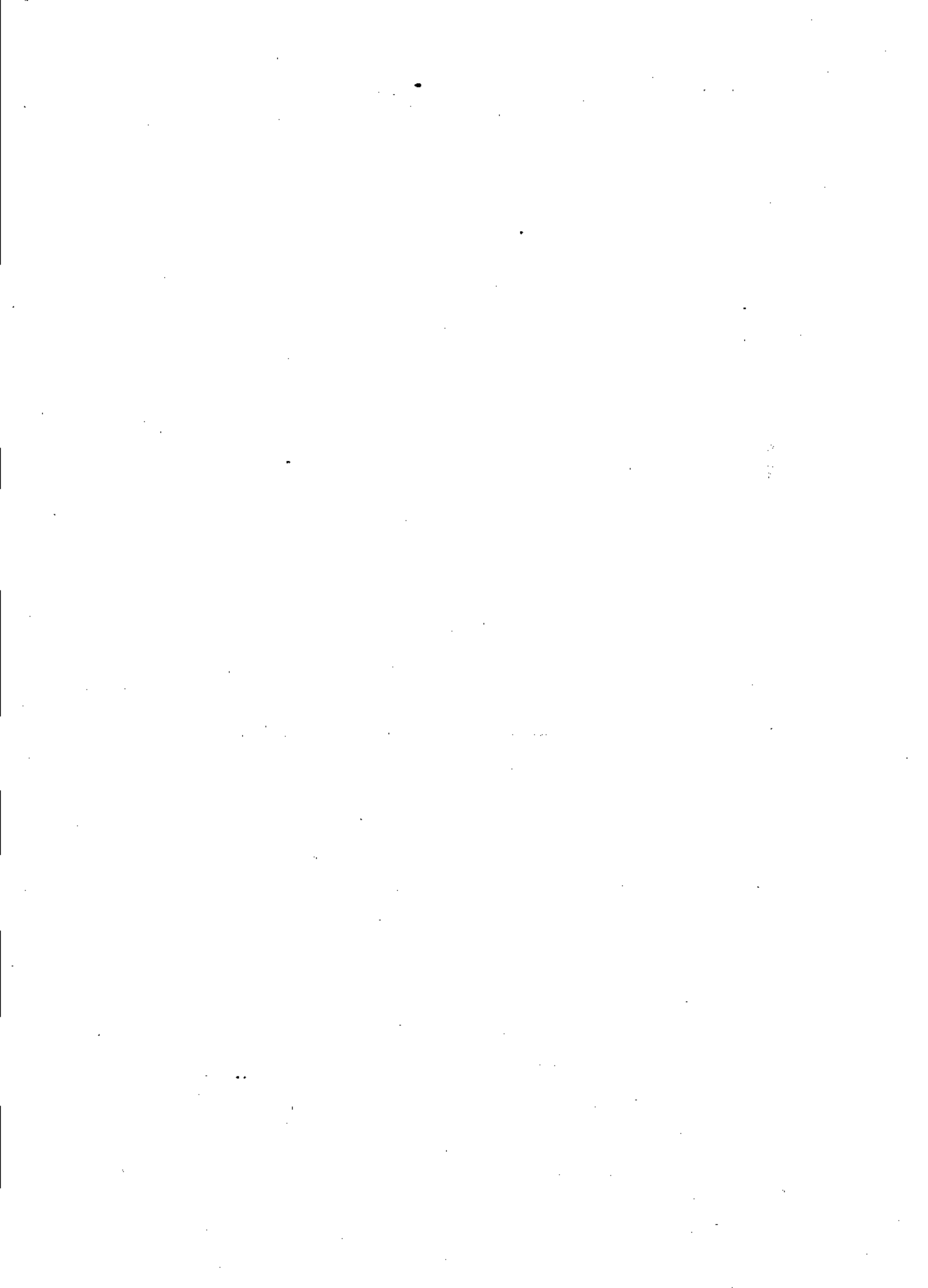
قوت الله روحانی (جاسبی) و ماشاالله احسان

تقدیم بہ مادرانمان :

خانم زہراء احسان و خانم فائزہ روحانی

شہین احسان روحانی

دکتر پرویز روحانی



فهرست مقدمات

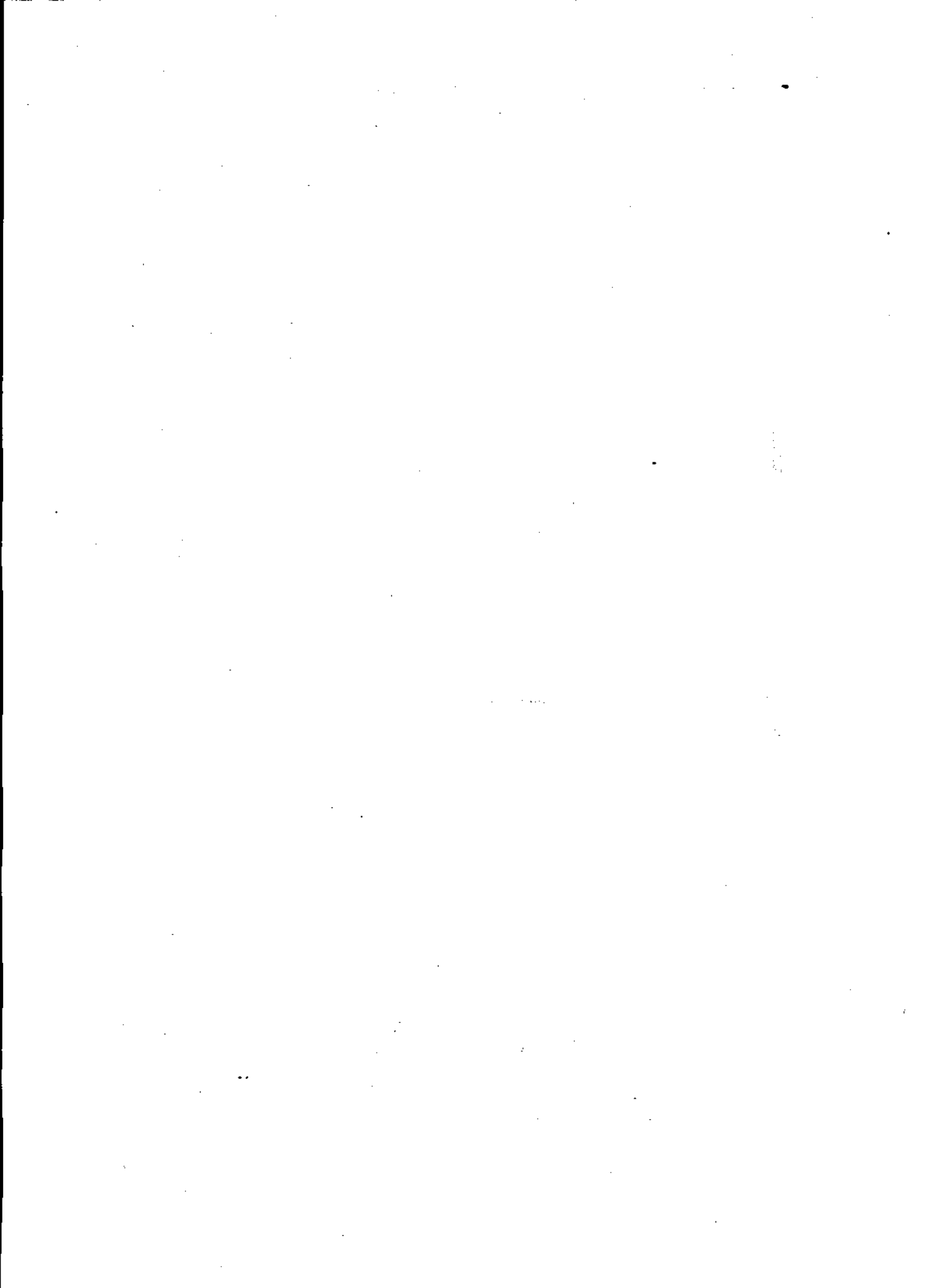
| صفحه | موضوع |
|----------|-------------------------|
| ***** | ***** |
| ۱ | بزرگداشت یاد طاهره |
| ۲ | مادرم |
| ۳ | یابی از جناب یوسف قدیمی |
| ۴ | سپاس |
| ۵ | توضیح |
| ۶ و ۷ | معانی بعضی از لغات |
| ۸ | پیشگفتار |
| ۹ | آبشاری ز نور |
| ۱۰ | نه بجز «ستایش خداوند |
| ۱۱ | اتحاد روحانی |
| آبجد | فهرست قطعات بند الف |
| هوز - حط | فهرست قطعات بند ب |

طراح روی جلد و نقاشی های رنگی از شهین احسان

تایپ ست : شهین احسان

حقوق چاپ محفوظ

۱۵۳ بدیع - ۱۹۹۶ میلادی



بزرگداشت یاد طاهره

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| به روحی بلند و به قلبی سپید | خداوند کمتر زنی آفرید |
| به علم و به قدرت چو شه بی نیاز | شجاعت چو مردان گردن فراز |
| به نرمی چو برگ گل نوجوان | به زیبایی، جزء کمان ابروان |
| به عشقش رسید دوستایش نمود | تحمّل ز ایوب کمتر نبود |
| خداوند بی‌نای گردون سپهر | خداوند خالق، خداوند مهر |

بمناسبت بزرگداشت یاد طاهره، قهرمان عالم زنان و پرچمدار آزادی ایشان در ایران و جهان، صفحاتی از این کتاب، تصاویری از زندگی درخشان و شهادت پر افتخار اوست.

شهین احسان

« اعمال قهرمانانه شاعره زیبا اما بد سرنوشت، متولد قزوین، زرین تاج یا قرّة العین (طاهره) که حجاب و چادر را بکنار افکند و مشعل آزادی را در عرض و طول عالم فروزان ساخت، یکی از مؤثرترین وقایع در تاریخ ایران و جهان است. »

Lord Curzon

« ظهور زنی چون قرّة العین (طاهره) در هر کشور و در هر دوری از نوادر است و در کشوری چون ایران از عجایب، بلکه از معجزات می باشد. طاهره در زیبایی صورت، در قوای فکری سرشار، در بلاغت کلام و در شهادت افتخار آمیزش در بین هموطنان خود یکتا، بی‌همتا و ابدی است. اگر شریعت باب سندی دیگری بر عظمت خود نمیداشت، پرورش قهرمانی چون قرّة العین (طاهره) بر عظمت آن گواهی کافی است. »

Edward G. Browne

مادرم

امید سلامت ز کف داده ام
نه دارو کمک میکند نی پزشک
ز هجران آن نازنین گوهر است
شده بی نصیب این پرستار او
ز صبر و تحمل سرشته است او
به فوز لقاء بیامزده داد
بپای تیل عشق بیجا شد خمیر
سلوک و قرارم ز رفتار اوست
قسمت من فنا اوبه قدم برید
از ریست اگر خایق و خویم نکوست
ازو شعله دل برافروختم
دو چشمم بباغ لقا او گشود
ره رسد استکباری بمن او نمود
گلستان اولادش آباد دار
بهشت رضا و لقاء و خلود
بکن در جهان خانمانش عزیز
بیابند راه ثبوت و یقین
جهان را به این نغمه احیا کنند:

دو روز است از پادر افتاده ام
به دل آتش است و بچشمان سرشک
غم من ز تنهائی مادر است
زمانی است از غیض دیدار او
خدایا تو دانی فرشته است او
پدر نما او فائزه چون نهاد
گل و آب آن گوهر بی نظیر
مرا درس اول ز گفتار اوست
به شیر و فغا جان من پرورید
به آیات حق انسم از انس اوست
رفا از وفای وی آموختم
بکلزار امرء او مرا ره نمود
بکوشم سرود بقا او سرود
خدایا دل و جان او شاد دار
کرامت کن او را ز دریای جود
شراب معیانی بجاننش بریز
که تا جمله اولاد او چون شهین (۱)
شب و روز وقف احببا کنند

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱) - شهین روحانی (آزاده) خواهر کوچک، همیشه مهاجر - فعلاً در نامبجیا - آمریکا ساکن است. پرویز

یادی از جناب یوسف قدیمی

همی جویم امشب ز حق همدمی
نمایم غم را به او سو به سو
که جانبازیش شاهد عشق اوست
که باشد بسی شاهدان چون منش
که عالم به خیزش چو افسانه بود
ز نو آوریه‌ها نبود او عقب
رفیقی بهر یار و همسایه بود
سخن داشت با مردم از هر مکان
به اهل قرآنسه و آلمانیان
سخن گفت آن یار یکدل ، سلیس
بعلم و عمل شوخ و فرزانه بود
گلستان جان را ز گل روفتند
به هر شب به سوئی دگر شد پناه
ازو بود پُر ولوله محفلش
بهر لحظه میگفت حرفی قشنگ
بصد مشکل و غصه بد روپرو
به او گفتم از مشکل خویشتن
مرا داد آرام و صبر و قرار
به عشق بها جان او زنده بود
که دائم به لب دارد این داستان:

به دل دارم از یاد یوسف غمی
که تا گویمش نکته هائی ازو
شهیدی است یوسف بدرگاه دوست
براه حقیقت فدا شد تنش
چنان عاشق یار دردانه بود
قدیمی اگر بود او رالقب
صدیق و خردمند و پر مایه بود
قدیمی به شش نوع و با شش زبان
به روس و به ترک و به ایرانیان
همین گونه با مردم انگلیس
قدیمی جهانی جداگانه بود
چو کوس بلا در وطن کوفتند
قدیمی شد آواره ای بی پناه
ولی با همه درد و غم دردلش
بخندید ز با حالتی شوخ و شنگ
بیاد آرم ، آن روزگاری که او
ز امریک از راه بی سیم ، من
بخندید و با قصه ای خنده دار
قدیمی چو یوسف برآزنده بود
قدیمی نمرده است ای درستان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لا مکان ، نور یزدان بهاست

این قطعه را بمناسبت شهادت یوسف در جون ۱۹۸۵ در کانادا سرودم و اکنون با اضافه کردن ترجیع قطره

تقدیم دوستان او میکنم . شهین

سیاس

سیاس از محبوب ابهی ، جانمان فدای حضرتشان ، که ما را به بیان احساس خود موفق فرمود . احساسی که ما را از وادی عشق بوادی های دیگر رهنمون است .

سیاس از استادان و دانشمندی که بنا بر توسیة موسسات تازنین امرالهی ، نظرات مفید و بسیار دقیق آنان راهنمای این خانمان بوده است . براستی این توجه و مراقبت جامعه امر نعمتی بی قیاس و خارج از حد سیاس است .

سیاس از حبیبان مقصود عالیان ، باشد که بنظر محبت این « قطره » را دریا نمایند و به دعا این دو ذره راستاره های عالم بالا .

یاران محیرب ، در این اثر ، هدف تاریخ نگاری نیست و بنا بر این توالی وقایع در نظر نبوده و لکن نهایت امانت و صدق و صداقت در ترسیم صحنه ها رعایت شده است .

مسأله مطالب را در کتب تاریخی امر (مطالع الانوار - تاریخ شهدای یزد - ظهور الحق و ... و نیز آثار بالیوزی و دکتریونس افروخته و ...) میتوان یافت .

در بیان مسائل روحانی و عطا اب اخلاقیه سعی شده است عین کلمات الهیه بکار رود . تا قطعه ۸۲ (بند الف) با الهام از کلمات مکنونه فارسیه بترتیب است . دوازده قطعه دیگر (بند الف) به هدایت سایر آیات الهیه و الواح ربانیه تنظیم شده است . در این موارد سعی شده خارج از بیان مبارک مطلبی نیاید و حتی اگر « قلب و دل » به همراه آمده ، عیناً بکار رفته است (قطعه ۳۶ بند الف) و نیز موارد مکرر بتکرار آمده است .

در نقل بیانات هیاکل مقدسه امر ، غایت امانت رعایت شده . بنا بر این از عباراتی نظیر آنچه در بند ب قطعه ۷۵ و یا بند ب قطعه ۸۲ (زیارتنامه توماس برک ول) آمده است ، شکفتی نشاید .

توضیح

در حالیکه اشعار این کتاب را بازنویسی و آنها را تایپ میکردم تا کتاب را صفحه بندی و آماده چاپ نمایم، اغلب اوقات فرزندان عزیزم را در مقابل خود مشاهده میکردم که باید بسیاری از این اشعار و سطور را برای ایشان که میل داشتند داستانها را بدانند و مطالب را درک کنند - معنی کنم .

بیادم می آمد که مهر عزیزم چون مطلبی را بفارسی میخواند میگفت : «مامان ، چرا در فارسی ، شما کما ،» و دیگر علامات را ندارید و یا نمی گذارید ؟ »

بهمین دلیل سعی کردم در زمانی که این اشعار را آماده چاپ میکنم تا حد امکان علامت گذاری را رعایت کنم ، ولو میدانم در فارسی چندان مرسوم نبوده است .

در عین حال بسیاری لغات را برای جوانانی چون فرزندانم مشکل میدانستم لذا سعی کردم لغت نامه کوچکی را اضافه نمایم . در مشورت با پرویز عزیز بسیار مشکل داشتیم که مبادا علما و دوستان را از این لغت نامه اضافی خوش نیاید . این میل من بود که چون فرزندان خود و یاران دیگر را در مقابل مشاهده میکردم ، شاید که با این اضافه ، اندکی ایشان را کمک کرده باشیم ، اگر میل به خواندن این کتاب در دلشان افتد .

در ضمن ، اشعار نام گذاری شده و فهرستی تهیه که اسامی آن اشاره ای به داستان مورد سخن شعر است . امید داریم مفید دوستان باشد و در مراجعه راحت تر بتوانند قطعه مورد نظر خود را بیابند . البته همانطوریکه در مقدمه کتاب عرض شد در الف ها که شماره گذاری شده ، با همان شماره میتوان از کلمات مکنونه فارسی نیز آنرا یافت و مقصد را دانست ولی در نهایت من سعی کردم برای سهولت کار خود و یاران عزیز که میل یمراجعه به شعری را داشته باشند هنوز کلمه یا کلماتی را از بیان جمال مبارک و یا نیم بیتی و کلامی را از متن به نام گذاری آن قطعه برگزینم .

در نهایت امیدوارم که دوستان ، مرا گستاخ ندانند و این همت مورد استفاده بعضی واقع شود .

معانی بعض لغات مشکل

| | |
|---|---|
| فرزانه = عاقل - خردمند | نجوی = سخن آهسته گفتن |
| حوریب = محل نزول وحی بر مسیح | سنگان = ساکنان |
| قاران = محل نزول وحی بر رسول | دار السلام = بغداد |
| صوت = شدت حمله | طور = محل نزول وحی بر موسی |
| ولا = محبت - عشق | ثَلَق = سحرگاه - شکافتن روز |
| ژرف = گود | خضاب = رنگی که بر موی بندند |
| عقدہ = گره | خلیل خدا = ابراهیم پیامبر |
| مقدم = ابتدا ندارد | مینو = بهشت |
| هور = خورشید - شید | خدا = جاودانی - همیشگی |
| مُثَلَّه کرارن = تکه تکه کردن | مافوق السماء = آنچه در آسمان است |
| صلا = ندا | سبقتدار = پیشرو |
| أمل = آرزو | رب الانام = پروردگار مردمان |
| محراب = محل نماز - محل نبرد با نفس | لعه = پرتوی از نور |
| مبدع = خالق - تجدید کننده | عرصه = میدان |
| أقل قلیل = کمی از آن کم | مختفی = پنهان |
| روضه = باغ | خصل = خوی ها |
| غلمان = پسران جوان | حوری = چشم سیاهان |
| غراب = کلاغ | ذئب = جمع ذئب - گرگ |
| ماسواہ = ماسویه - آنچه جز اوست | میثاق = عهد - پیمان |
| پگاه = صبح زود | نور عین = روشنی چشم |
| قمیص = پیراهن | کأس = جام کئوس = جامها |
| سحاب = ابر | ورقه = کبوتر |
| دغل پیشه = نیرنگ باز - حيله گر | حجاب = پرده - چادر |
| ملح أجاج = آب شور و تلخ | ملح = نمک |
| أحمر = سرخ | فلك = کشتی |
| ألسنت = آیا نیستم - اشاره به دعوت خداوند مردمان را (الست بربکم) | |
| | فیض بحر الوصال = بخروش آمد دریای وصل - سستی بند |
| | کتاب البدایه قضی فی المال = کتاب زندگی بسته شد |
| | مطائف = محل یا کسی که به دورش بگردند |

هل من مزيد = آیا زیادتر هست - زیاد تر بدهید

الرادفه و الراجفه = از اسامی قیامت در قرآن

مصطفی = برگزیده (لقب حضرت رسول)

رب الفتوح = خداوند گشایش ها

سلسبیل = چشمه ای گوارا در بهشت

قمقام = موج بلند و عمیق

مرج = مرز

عصماء = دست نخورده - پاک

عترت = خاندان

ودود = مهربان

احرار = نیکان

قسط = عدل

توتیا = داروی بهبود چشم

وای سوم = اشاره به ظهور جمال قدم

نیام = غلاف

وزر = گناه - بد بختی

نهی = خرد - عقل

درع = تزره

رصد = کمین گاه

حرز = پناهگاه

خدنک = تیر

دژخیم = جلاد

مغاک = گور

عناء = درد و رنج

منکوس = واژگون

عقیم = نازا

تعبان = ازدها

انسلاخ = بریدن - جدا شدن

دیهیم = ناج

صیحه = فریاد شدید

هودج = جعبه ای بر روی اسب یا قیل بسازند و در آن بنشینند

داستان ۲۴ پیر و ۱۴۴ هزار خوبان در درگاه مظهر الهی از کتاب مکاشفات

یوحنا است - برای درك آن به بیانات مرکز میثاق مراجعه شود .

پیش‌گفتار

از بحر اعظم مواج معارف الهیه که در این دور انور ابهی از قم اطهر
جمالبارک ارواحنا لقدوسیه الفداء ظاهر شده ، این کتاب تصویر
قطره ایست .

از سیل منهمر که از دم عاشقان مظهر وحدانیت الهیه ، طلعت یاب ، ارواحنا
لقطرات دمه الاطهر فداء در سبیل امر ابدع ابهی بر خاک ریخت ، این کتاب
تصویر قطره ایست .

از نهر های جذب و اشتیاق که از ارواح پاک ذوات روحانیه ای که چون پروانه
گردشعله جمال اقدس ابهی پریدند و جان فدا کردند ، این کتاب تصویر
قطره ایست .

از کوثر عب و شوق که در لحظات وصال از قم و الهان حضرت بیمثال در وصف
ذات بی نشان بر گلزار عشق و وفا جاری شده ، این کتاب تصویر قطره
ایست .

هرگز سعی نکردیم تاریخ بنویسیم و نخواستیم و نتوانستیم حتی در یک
سرورد از مبدء بیان عمق و وسعت تعالیم اخلاقی این آئین نازنین الهی و یا
توضیح اثرات جانبخش شور و حال و جذب و انبذاب حبیبان روی محبوب در
عالم جان و وجدان بر آئیم . چگونه میشود در بیان مجدد نغمات و رقاء احدیه
در باغهای معارف الهیه ، بخصوص در گلشن کلمات مکنونه چیزی نزدیک به
اصل ارائه کرد ؟

تجسم و تصور نزول وحی الهی بر قلب مرقد و مصنفای جمالقدم محبوب
مهربان عالمیان ، با توجه به بیانات مقدسه آن وجود پاک ، منشأ این
اثر است و «قطره» در حقیقت از این قطعه آغاز شد .

آبشاری ز نور

قطعه ای که جزئی از «قطره» نیست :

به جسم بهاء ، آبشاری ز نور
 فرو ریزد آب بقا ، بر پرند
 شود منهدم نهر زر مذاب
 شدست از تجلی چو یک شمش نور
 چو دیگر کسان بودم اندر وطن
 شده منسلخ از شنونات خاک
 وبالراحة راقداً فی المهیاد
 علمت به علم ما فی السماء
 که از شمس ابهی با مرش گسست
 که جز جزء ناچیز آن بحر نیست
 پی نظم عالم فرستاده است
 نسیم مشیت کند جا بجا
 که نمرود را پشه ای زد به نیش (۱)
 تو خاری و شاهنشاه گل منم
 تو محتاج و من کنز الطاف و جود
 تو یک مرده ، ما نسیم محیی الامم
 و گر آنچه گوئیم ، آری بجا
 به چشم دلت ، این عیان میشود :

به بین ای دل از آسمان ظهور
 تو گوئی که از رأس کوهی بلند
 و یا از دل ناری آفتاب
 درین سجن اظلم ، تن چون بلور
 بفرمود در لوح سلطان که من
 چو یک بنده پاک یزدان پاک
 بلی ، کنت نفساً ککل العباد
 و مرت علی نسیم العطاء
 جهان جمله نزد م یکی ذره است
 همه آبهای جهان قطره ایست
 ندارم بجز آنچه او داده است
 منم برگ خشکی ز دار وفا
 میتدار کبر و بزرگی بخویش
 تو مملوکی و مالک کل منم
 تو عبدی ، منم پادشاه وجود
 تویی چون عدم ، من جمال قدم
 اگر گوش داری به فرمان ما
 تو را سلطنت جاودان میشود

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - از این بیت به بعد مضمون آیات الهیه درام الکتاب ، الواج عمومیة ملوک و لوج ناپلئون سوم است.

در حقیقت ما بجز ستایش خداوند نه مرامی داریم و نه پیامی .
ستایش خداوند را گاه بصورت شناوری و غواصی در بحر آثار درر بار
منظر کلیه اش بجای می آوریم و با یافتن و شکافتن صدفی و مشاهده مروارید
درون آن به هیجان آمده ، سعی می کنیم آنرا به شما نیز نشان دهیم .

این نشان دادن چندان هم آسان نیست .
ما فقط ستایش خداوند بی همتا رامی کنیم بصورت ستایش مظاهر مختلفه
اسماء و صفات او .

گاه او را در مظهر کلیه اش حضرت بهاء الله می ستائیم و گاه در مظاهر عشق
و فدایش چون جانبازان شیفته و فریفته که مست شعله جمالش گشته اند .
گاه او را در لطافت ظهورش در طلعت عبدالبهاء می ستائیم و گاه او را در
زیبائی ظهورش در طبیعت بی منتها .

گاه او را در شجاعت و قدرت حضرت باب می ستائیم و گاه او را در مظلومیت
شهادت می بینیم و همچنان مبهوت و حیران سعی میکنیم تا شما را در این
سیر و سفر همراه ببریم .

آنچه می گوئیم قطره ایست در سنای صفات و اسماء الهی .
آنچه می گوئیم قطره ایست از آنچه یافته ایم و آنچه یافته ایم قطره ایست
از آنچه باید بیابیم و آن نیز قطره ایست از دریای وجود مظاهر ستایش
قرین خدا و مظاهر وجود مقدسه او .

و بدلاخره چگونه میشود ، شوق و التهاب قهرمانان روحانی را که در تاریخ
بشری تظیری نداشته اند ، در کلمات تصویر کرد .

آنچه تقدیم عاشقان محبوب ابهی میشود ، ثمره تلاشی است که در باز گونی
احساسات لطیف و عمیقی که در اثر قوه قدسیه آن نفوس رحمانیه در روح ما
حاصل شده و یا در ترسیم لحظات کوتاه تاریخی که جان ما را گداخته و چشم دل
ما را مبهوت و حیران ساخته ، بعمل آورده ایم .

این اثر از هر دوی ماست ، نمیدانیم کدام بیت از نیم بهتر ماست و کدام از نیم دیگر ؟ گاهی مصراعی از یکی است و مصراع دوم از دیگری . گاهی فکر از یکی است و بیان از دیگری . گاهی قطعه اول تماماً از یکی است و قطعه ثانی از دیگری ولی هیچیک از هم جداً نیست . چنانچه ما هم نیستیم .

در شریعت جمال ابهی ازدواج اتحادی است روحانی و جسمانی . زن و مرد چون دو دریا در هم میشوند و چون يك روح در دو تن . از هم رازی ندارند و جدائی نجویند .

در حقیقت « واحد » در جامعه بهائی از دو نیمه مرد و زن تشکیل میشود . ثمرات حاصله از این « واحد » است که بتائید جمالبارک ارواحنا له الفداء میتواند در آفاق و انفس مؤثر باشد .

مرج البحرین يلتقيان ... يخرج منهما اللؤلؤ والمرجان

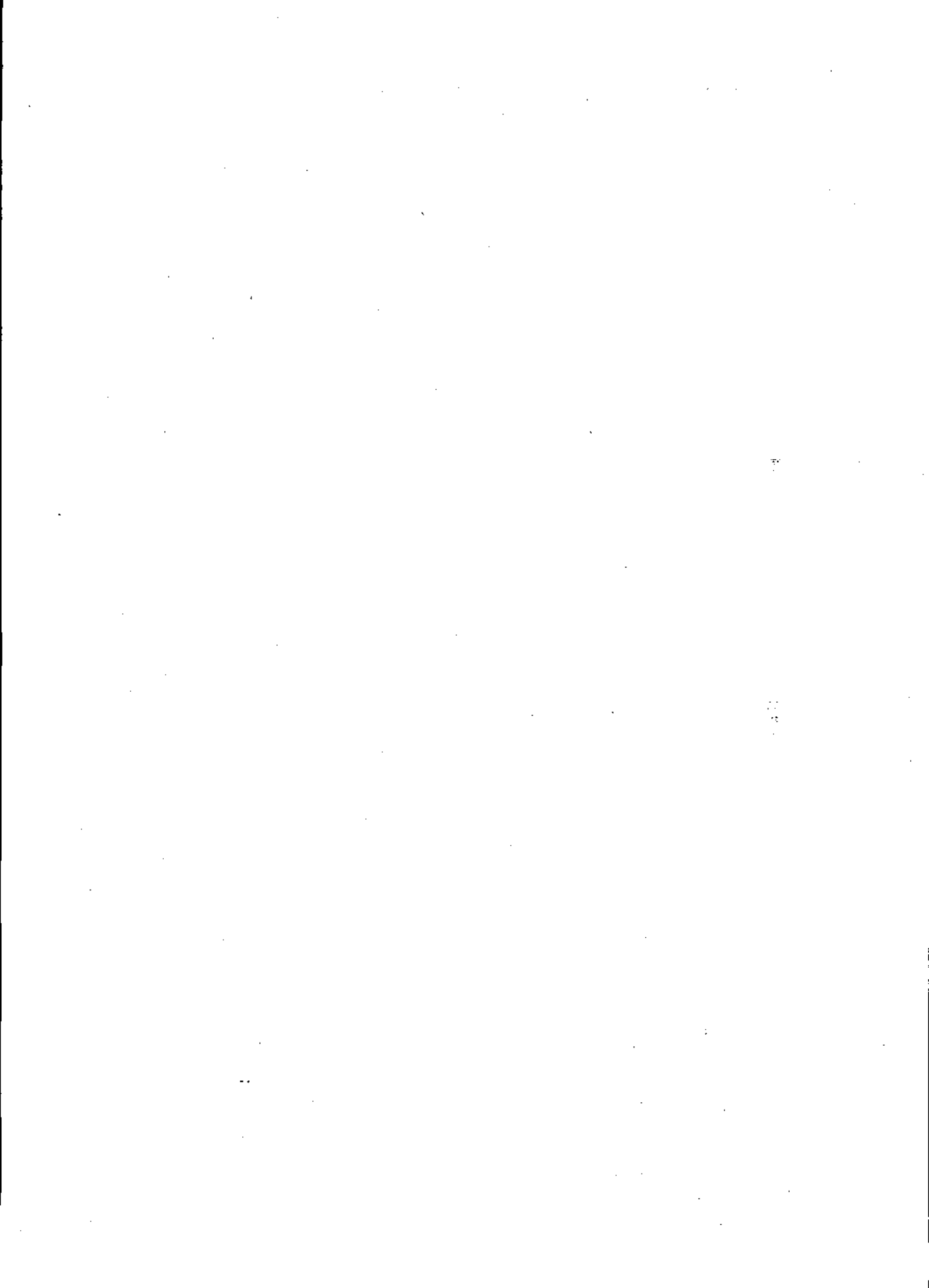
.....
مست و مخموریم از صهبای عشق
همچو پیچکها خم اندر خم شویم
لؤلؤ لا یبرأید بیش و کم
شیر و شکر هست و مشکاة و سراج
حبذا این عشق و تالیف و وداد
.....

« فصل پانیزی باین بستان مده »
تا بروا فروریم اندر روزگار
.....

دکتر پروینز روحانی
شهین احسان روحانی

.....
ما دو دریائیم در صحرای عشق
چون دو دریا باید اندر هم شویم
تا که از مرج لقاء این دویم
وحدت روح و تن است این ازدواج
حبذا این ازدواج و اتحاد
.....

ای خدا این وصل را پایان مده
شمله ای از عشق خود در ما گذار
.....



فهرست قطعات

| صفحه | بند الف |
|------|------------------------------------|
| ۱۲ | ۱- ای بلبل معنوی |
| ۱۴ | ۲- گل‌های بُعد و گل‌های قرب |
| ۱۶ | ۳- در روضه قلب جز گل عشق مکار |
| ۱۸ | ۴- عاشق جز وطن معشوق نخواهد |
| ۲۰ | ۵- غافلترین عبّاد |
| ۲۲ | ۶- قلبی که در آن شائبه حسد باقی |
| ۲۴ | ۷- قدم اوّل بردار و قدم دیگر... |
| ۲۶ | ۸- قلب را بصیقل روح پاک کن |
| ۲۸ | ۹- چشم بکش تا جمالم بینی |
| ۳۰ | ۱۰- دل مرده بکل پژمرده مشغول |
| ۳۲ | ۱۱- کورشو از مشاهده غیر جمال من |
| ۳۴ | ۱۲- چشمی بر بند و چشمی بر گشا... |
| ۳۶ | ۱۳- ترسم از نغمه ورقا فیض نبرده... |
| ۳۸ | ۱۴- بجمال فانی از جمال باقی مگذرید |
| ۴۰ | ۱۵- بلبل قدس معنوی |
| ۴۲ | ۱۶- صد هزار معانی غیبی در لحنی |
| ۴۴ | ۱۷- ابواب لامکان باز گشته |
| ۴۶ | ۱۸- اهل یقین را اخبار نمائید |
| ۴۸ | ۱۹- در ظل شجره انیسنا |
| ۵۰ | ۲۰- قرن‌ها گذشت و نفس پاکی... |

| | |
|-----|-----------------------------------|
| ۵۲ | ۲۱- من بتو مأنوسم و تواز من مأیوس |
| ۵۴ | ۲۲- تو ، نا دویده بمنزل رسیده |
| ۵۶ | ۲۳- سلطان سلاطین عشق |
| ۵۸ | ۲۴- چرا در ظاهر دعوی شیبانی کنید |
| ۶۰ | ۲۵- ای بظاهر آراسته و بیاطن کاسته |
| ۶۲ | ۲۶- یار و اغیار در قلبی نکنجد |
| ۶۴ | ۲۷- قلوب محل تجلی جمال من است |
| ۶۸ | ۲۸- مناجات سحرگاه و یاد فرزندان |
| ۷۰ | ۲۹- ذرات کائنات در خدمت بشر |
| ۷۲ | ۳۰- نسیم عنایت من بر تو مرور نمود |
| ۷۴ | ۳۱- اگر خواهی ای بنده دیدار شاه |
| ۷۶ | ۳۲- طبیب جمیع علتیهای تو |
| ۷۸ | ۳۳- کلمات نازنیند شنو |
| ۸۰ | ۳۴- هزار عصبت و دوستی شد |
| ۸۲ | ۳۵- تا سمع نیاید لب نگشاید |
| ۸۴ | ۳۶- يك بیزوان را ... از است من |
| ۸۶ | ۳۷- ... |
| ۸۸ | ۳۸- بر احوال بدی قانع مشد |
| ۹۰ | ۳۹- آزادی از حبس نفس |
| ۹۲ | ۴۰- خدایا جهان غرق زیبایی است |
| ۹۴ | ۴۱- تسلیم و رضا و پاکی از حسد |
| ۹۶ | ۴۲- رضای او در رضای خلق او بوده |
| ۹۸ | ۴۳- بد مشنو و بد مسبین |
| ۱۰۰ | ۴۴- ای عاشق نفس و رسوای دل |

- ۱۰۲- ۴۵- چرا از ذکر نگار غافل گشته اید
- ۱۰۴- ۴۶- بینداز ثوب تکبر ز تن
- ۱۰۶- ۴۷- بعزت افتخار منمائید!
- ۱۰۸- ۴۸- مشو غافل از حال بیچارگان
- ۱۱۰- ۴۹- کجا انقطاع و کجا حرص و آز
- ۱۱۲- ۵۰- در غنا اطمینان نبیاید
- ۱۱۴- ۵۱- دل بندگان خانه یار است
- ۱۱۸- ۵۲- غنا پرده ای باشد از آب و گل
- ۱۲۰- ۵۳- فقیرانرا پرستار باش
- ۱۲۲- ۵۴- نگیرم جهان را بیک موی یار
- ۱۲۴- ۵۵- لب از دیدن یار خندان شنود
- ۱۲۶- ۵۶- با اشـرار الفت مگیر
- ۱۲۸- ۵۷- اگر فیض روح القدس طلبی
- ۱۳۰- ۵۸- اسرار قلوب بخط جلی مستور
- ۱۳۲- ۵۹- سپندار چیزی رود در عدم
- ۱۳۴- ۶۰- شبـنمی از ژرف دریای رحمت
- ۱۳۶- ۶۱- خدایا منرا محو دلداری کن
- ۱۳۸- ۶۲- تو ای نازنین — مستی روحانی
- ۱۴۰- ۶۳- بلای ناگهانی شما را در پی
- ۱۴۲- ۶۴- از ظلم احدی نگذرم
- ۱۴۴- ۶۵- گویا مرا غافل شمرده اید
- ۱۴۶- ۶۶- لسان مخصوص ذکر من است
- ۱۴۸- ۶۷- اسرار شیطانی در صبح نورانی
- ۱۵۰- ۶۸- با دست آلوده و با دل آلوده

| | |
|-----------|---|
| ۱۵۲ | ۶۹- عن قربیب صرافان و جود |
| ۱۵۴ | ۷۰- چه زیباست باغ و گلستان خاک |
| ۱۵۶ | ۷۱- مهرداد الهی قبل از خلقت |
| ۱۵۸ | ۷۲- از غلاف نفس و هوی بیرون آی |
| ۱۶۰ | ۷۳- تو شمس سماء قدس منی |
| ۱۶۲ | ۷۴- به خیمه یکرنگ تراب در آئید |
| ۱۶۴ | ۷۵- بیادشاهی فانی دل مبندید |
| ۱۶۷ و ۱۶۶ | ۷۶- وادی طلب — هدایت باعمال |
| ۱۷۰ | ۷۷- در لیل جمال ، هیکل بقا |
| ۱۷۲ | ۷۸- تفسیرهای حکمت الهی (لوح حکمت) |
| ۱۷۴ | ۷۹- ای بنده نفس و مفتون خویش |
| ۱۷۸ | ۸۰- اشعار رضوان و یاد فرزندان |
| ۱۸۲ | ۸۱- پست ترین ناس نفس بی ثمرند |
| ۱۸۴ | ۸۲- بهترین کس در این انجمن |
| ۱۸۶ | ۸۳- نعمت تمام و حجت کامل |
| ۱۸۸ | ۸۴- فرش ایریثم در معبد ولیمت |
| ۱۹۰ | ۸۵- چنگ ایران و عراق |
| ۱۹۴ | ۸۶- بود روح انسان ز آیات حق |
| ۱۹۶ | ۸۷- یکی لوح ناری به اصحاب باب |
| ۲۰۰ | ۸۸- بود روح انسان چو مرغی به اوج |
| ۲۰۲ | ۸۹- برون آمد اسم جمیل از حجاب |
| ۲۰۴ | ۹۰- نزول قصیده عز و رقانیه |
| ۲۰۶ | ۹۱- طلوع بهاء بر جهان مژده باد |
| ۲۰۸ | ۹۲- انصاف ، محبوب و مقبول بهاست |
| ۲۱۰ | ۹۳- ناپهور کمالات الهیه در انفس انسانیه |
| ۲۱۲ | ۹۴- به مداد نور بر لوح روان نویسم |
| ۲۱۴ | ۹۵- خدایا نظر کن به کاشانه ام |

فهرست قطعات

صفحه

بند ب

- ۱-رقایق قبل از شهادت حضرت اعلی ۱۲
- ۲-شهرت تبریز و شهادت حضرت اعلی ۱۵
- ۳-پیششبانان جناب قدوس ۱۷
- ۴-دست در آتش نهادن جعفر چاسپی ۱۹
- ۵-شمع آجین شدن سلیمان خان ۲۱
- ۶-فدا نمودن ذبیح ، خود را ۲۳
- ۷-جمال ابهی در سیاه چال ۲۵
- ۸-تقاضای معجزه از طرف علماء ۲۷
- ۹-شهدای اخیر همدان ۲۹
- ۱۰-سینه کوه ، ماه کو ۳۱
- ۱۱-شهدای جدید و پایان مجهولیت امر ۳۳
- ۱۲-شهدای اخیر (بانوان) شیراز ۳۵
- ۱۳-مسمومیت جمالقدم و حکیم فدائی ۳۷
- ۱۴-جمال ابهی در باغ رضوان ۳۹
- ۱۵-زندان عکا و شهادت غصن اطهر ۴۱
- ۱۶-طاهره و شهادت پر افتخارش ۴۲
- ۱۷-وحید و سه جلسه با طلعت باب ۴۵
- ۱۸-شهادت فرید و... ویرانی ایران ۴۷
- ۱۹-جناب طاهره و رفع حجاب ۴۹
- ۲۰-جناب بدیع و شهادت او ۵۱

| | |
|---------|-----------------------------------|
| ۵۲ | ۲۱-قریة کلین و غیبت ظاهری باب |
| ۵۵ | ۲۲-مناجات با شوق و شور پدر |
| ۵۷ | ۲۳-عذاب محمد تقی (ایوب) در آب یخ |
| ۵۹ | ۲۴-صعود جمال قدم |
| ۶۱ | ۲۵-آسمان تبلیغ و ماثاروت |
| ۶۲ | ۲۶-طلعت میثاق و قدرت روحانی |
| ۶۶ و ۶۵ | ۲۷-زهرا و زیارت عبدالبهاء در رویا |
| ۶۹ | ۲۸-ملاقات ملا حسین طلعت باب را |
| ۷۱ | ۲۹-بیت العدل اعظم و اعضاء (۱۹۸۴) |
| ۷۲ | ۳۰-استقرار عرش اعلی در کرمل |
| ۷۵ | ۳۱-تن پاک آن نقطه نائره |
| ۷۷ | ۳۲-روح الله ۱۲ ساله «جناب مبلغ» |
| ۷۹ | ۳۳-یاد سیروس (شهید مجید) |
| ۸۱ | ۳۴-ز قیروزه بگذشت و فیروز شد |
| ۸۲ | ۳۵-فکندند خود را بدریای ژرف |
| ۸۵ | ۳۶-مرا اینقدر ، آزمایش مکن |
| ۸۷ | ۳۷-«چه داری... خبر ؟» قدوس |
| ۸۹ | ۳۸-بیانات طلعت باب به حروف حی |
| ۹۱ | ۳۹-که ریش سپیدش شده غرق خون |
| ۹۲ | ۴۰-دلیران سبعه یزد و شهادتشان |
| ۹۵ | ۴۱-شود دیو تاریکی از صحنه دور |
| ۹۷ | ۴۲-ستارگان از آسمان می ریزند |
| ۹۹ | ۴۳-نزول کلمات مکنونه ، کنار دجله |
| ۱۰۱ | ۴۴-شوق جانبازی یحیی در یزد |

| | |
|-----------|-------------------------------------|
| ۱۰۳ | ۴۵- گوهر یکتا (ولی امرالله) |
| ۱۰۵ | ۴۶- ز رخسار شاه و حبیبان شاه |
| ۱۰۷ | ۴۷- سفری به کوه سلیمانیه |
| ۱۰۹ | ۴۸- چنان پاک سازم جهان از بدی |
| ۱۱۱ | ۴۹- به ردّ خدا از کتاب خدا! |
| ۱۱۳ | ۵۰- فتاده بر او مادر بی گناه |
| ۱۱۵ و ۱۱۶ | ۵۱- مرا آرزوی دل و جان بهاست |
| ۱۱۷ | * BADI' The Wonderful |
| ۱۱۹ | ۵۲- پیر ، آن ز عشق بها سوخته |
| ۱۲۱ | ۵۲- طاهره و زقع حجاب |
| ۱۲۳ | ۵۴- جهان زنان از دمش زنده شد |
| ۱۲۵ | ۵۵- ولی امرالله و داود اقراری |
| ۱۲۷ | ۵۶- بروبید درگاه حق را به ریش |
| ۱۲۹ | ۵۷- نعل کردن محمد تقی و دعای او |
| ۱۳۱ | ۵۸- هزار بار هل من مفرج گویند |
| ۱۳۳ | ۵۹- فراریحیی از مقابله با جمال ابهی |
| ۱۳۵ | ۶۰- خود کشی تبیح |
| ۱۳۷ | ۶۱- ببوسید و بونید پایش ، وحید |
| ۱۳۹ | ۶۲- به آنی سلامت دهیمش ز درد |
| ۱۴۱ | ۶۳- نیت پلید شیخ محمود و تقلیب او |
| ۱۴۲ | ۶۴- منیب جوان همچو پروانه بود |
| ۱۴۵ | ۶۵- جمال قدم در سکوت مانده |
| ۱۴۷ | ۶۶- جناب ابوالفضائل و کتاب ایقان |
| ۱۴۹ | ۶۷- جناب بهاء با محمد علی نهری |

| | |
|-----------|-----------------------------------|
| ۱۵۱ | ۶۸-جهان را بدانید «آقا» یکیست |
| ۱۵۲ | ۶۹-عجائب و معجزات این ظهور |
| ۱۵۵ | ۷۰-بدشت - قیامت و سوره واقعه |
| ۱۵۷ | ۷۱-مثل در کمالات ، عبدالبهاست |
| ۱۵۹ | ۷۲-بگفتا که در دیک دارم خدا |
| ۱۶۱ | ۷۳-چو «روح مجسم» بهر جمع بود |
| ۱۶۲ | ۷۴-غروب شمس بها و طلوع ماه میثاق |
| ۱۶۵ | ۷۵-نزول لوح سلطان و خلق بدیع |
| ۱۶۸ | ۷۶-بدیسع و لوح سلطان |
| ۱۶۹ | * - Isma'il Zava'rih (ZABI'H) |
| ۱۷۱ | ۷۷-داستان رقص حضرت عبدالبهاء |
| ۱۷۳ | ۷۸-عبدالمجید شیرازی و ندامت او |
| ۱۷۶ و ۱۷۵ | ۷۹-نینوا و یونس - غفران خداوند |
| ۱۷۷ | * - Telling the story of a Martyr |
| ۱۷۹ و ۱۸۰ | ۸۰-میرزا حسین و ۱۴ ساعت رنج او |
| ۱۸۱ | * - The shining Tower (JAA'FAR) |
| ۱۸۲ | ۸۱-یکی در طبیعت کند جستجو |
| ۱۸۵ | ۸۲-عبدانبهء و گل مزار Breakwell |
| ۱۸۷ | ۸۳-مهم تر از حرکت ترن |
| ۱۸۹ | ۸۴-آقای احسان و شهادت حاجی عرب |
| ۱۹۱ و ۱۹۲ | ۸۵-عبدالبهء ، خضر زمان و پدرم |
| ۱۹۳ | * - The Royal Faicon |
| ۱۹۵ | ۸۶-رویای دختر خردسال امریکائی |
| ۱۹۸ و ۱۹۷ | ۸۷-بگوید که گردد در بسته باز |

| | |
|-----|------------------------------------|
| ۱۹۹ | Tabriz Barracks → |
| ۲۰۱ | ۸۸- دو صد سر بود زینت نیزه ها |
| ۲۰۳ | ۸۹-۲۱۳ نقر بابیان در قلعه طبرسی |
| ۲۰۵ | ۹۰- مسیح در عبدالبهاء - مَكْ کلانک |
| ۲۰۷ | ۹۱- نیمه شبی در باغ رضوان |
| ۲۰۹ | ۹۲- دل از بهر ایرانیان خون شده |
| ۲۱۱ | ۹۳- بخاک افتادن حضرت عبدالبهاء |
| ۲۱۲ | ۹۴- دو چشمش از آتش ، فروزنده تر |
| ۲۱۵ | ۹۵- شهین را به دل راز آیات حق |

*ترجمه یکی از اشعار دکتر سیروس روشنی ۲۱۶

ای بلبل معنوی

الف

هو الله

خدایا خدایا خدایا خدایا تو راست
جهان را تو جانی و جان را جانان
صفای دل و روح من باد توست
کرامت نما آنچنان گوش هوش
منم بلبل باغ مهر و وفا
چو پیک سبکبال سلطان عشق
چو عنقا تو پاینده جانیم ده
پر جان عطا کن که تا چون ملک
ز امکان گریزم بشهر بقا
به راه طلب پیشسوانیم کن
ز صحرای هجران رهائیم ده
دلسم را بعشق رخت زنده کن
بسوزان تنم را بمانند شمع
که این خون افسرده بی پناه
ز نفسم رها کن که این نفس پست
چنان کن که هستی فراموش شود
رسائی عطا کن بفریاد دل ،

به هستی همه کبزیائی تو راست
فلک را روانی روان را توان
گلستان جان باغ آباد توست
که بانگ سروش در آید بگوش
بکلزار معنی مرا ره نما
بملک سپا کن بقربان عشق
بقیاف وفا آشیانیم ده
ز ملک مکان بر پریم تا فلک
زدشت فنا تا حریم خدا
بکلزار حق رهنمائیم کن
به باغ لقا پادشائیم ده
رخم را چو خورشید تابنده کن
برافروز جان مرا بین جمع
بریزد براه تو بر خاک راه
میان من و دلبرم حاجب است
خرد از می عشق بیپوش شود
بگوش حریفان رسان داد دل :

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دقایق قبل از شهادت حضرت اعلی

ب

سیه روز تر روز در روزگار
 شب تیره مغلوبه روزگشت
 بگفتار بودند در نعمت شاه
 سرانگشت خونین بدرزه که «ها!
 که هنگامه بز پانموده است سام»
 لب پاک چون غنچه گل گشود
 یغمان من قدسیان راست، گوش
 جهانرا بجز من شهری نیست نیست
 به تسبیح حق ذات تنها منم
 نکردم بحق شهنشاه عشق
 براهش فدا کرده ام، هر امل
 نکویم به این مرد فرخنده کیش
 بکردم بر آیند باهممه
 نه بر روی ماهم نشانند گرد
 چراغ شب و روز دنیا منم
 گدازنده جسم و جان جهان
 برین نقطه چرخ گردون منم
 قلم زد به آرایش نه طبق،
 مهین مظهر وحدت کبریاء
 به پیش رخ مهر او را نشست
 برآید بهر لحظه گلبانک هو :

یکی روز تاری تر از شام تار
 چو افسرده خورشید سرزده زدشت
 در آن دم که در حجره ای، مهر و ماه
 بمیدان تیریز، پیک یلا
 نه هنگام نجواست ای نیکنام
 سر سروران سوی او رو نمود
 بفرمود «کای مرد بی عقل و هوش
 فلک را بجز من مهی نیست نیست
 به جانبازی و عشق یکتا منم
 تمنا بجز قتل در راه عشق
 به دردش رضا داده ام از ازل
 ولی تا زمانی که گفتار خویش،
 به ذات خدا گر خلائق همه
 نه موئی زمن کم توانند کرد
 که نور دل شاه ابهی منم
 نوازنده صور آخر زمان
 بهین طلعت ذات بیچون منم
 منم نقطه اولیه که حق
 مطاف رسل، قبله انبیاء
 همان اختر صبح صادق که هست
 همان آتشی کزدل پاک او،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

گل‌های بُعد و گل‌های قرب

۲
الف

خدایا جهان خرد آن توست
به پاک‌ی پاکان کویت قسم
به همبستگی‌های جسم و روان
به هشیاری و درد فرزندانگان
به جانبخشی آن نفس‌های پاک
دل‌م را به دانندگی شاد کن
ز اسرار افلاکم آگاه کن
که دانم که چون از ملک زاده‌م
کنون کاندترین خانه خاکدان
بالبطاف خود پارسائیم ده
خطابم نمودی چو فرزندان روح
کرامت کن این مرغ افسرده را
چو بلبل نگاهش به گلزار دار
بخاک فنایش قناعت مده
به ابریقی از خمر مستان خاک
ز گل‌های بُعد ای خدا وارهان
که تا تار و پود وجودش چو عود
بسخواند به سوت عراقی چنان
برقص آید و با صدائی رسا ،

ز مه تا بهای بفرمان توست
به حبّ حبیبان رویت قسم
به آزادگی‌های آزادگان
به بیدری و شوق دیوانگان
که خاک سیه زان شود تابناک ،
ز گرداب نادانی آزاد کن
بمُلك خردمندیم شاه کن
به خاک سیه از چه افتاده‌ام
جدا مانده‌ام از همه همدمان
ز زندان شهوت رهائیم ده
چو روحم «۱» عطا کن دلی پرفتوح
بفردوس خود آشیان بسقا
ز خار هوس‌هاش بیزار دار
بماتم سزا خوار و تنها مده
مکن منعمش از بساده جان پاک
به گل‌های قرب بهایش رسان
به آهنگ امواج دریای جود ،
که هر ذره در عالم اتس و جان
بسکوبد به سگان فُلك بها :

که محبوب دل‌های پاکان به‌است

شه لامکان ، نور یزدان به‌است

«۱» - چون حضرت روح الله مسیح مرا

شهر تبریز و شهادت حضرت اعلی

ب

سیه گشت تبریز چون شام تار
 سیاهی همه روی گیتی گرفت
 لباس عزادر تن خویش کرد
 به باغ ارم پشت عیسی شکست
 علی را دل خسته بگرفت درد
 بلرزید حوریپ و فاران و طور
 توگوئی که شد آسمان لخت لخت
 همیخواست شوید بدنهای پاک
 ز زخم ستم در هم آمیخته
 گرامیتر از آنچه دارد جهان
 شب قتل بودم به نزدش جلیس
 به عشقش چو مجنون میافروختم
 بگوش دلم میشد و گوش جان
 بهردشمنی میشدم رو برو
 سپاه و سپهدار گل میشدم
 سپر از سر خویش میساختم!
 فدا میشدم چون تن روشنش
 ز هر ذره ای از گل و آب من
 بگردون رسد همزه سیل خون:

چو خورشید بر شد به نصف النهار
 بجنبید بادی چو غولی شکفت
 بر آورد عالم یکی آه سرد
 به طهران دل شاه ابهی شکست
 محمد ز سوز درون ناله کرد
 بنالید موسی به لاهوت نور
 بغرید ابرو بیارید سخت
 بیاران اشک دل تا اینک
 بدنهای بردار آویخته
 بدنهای پاکیزه ترا ز روان
 خدایا چه میشد اگر چون انیس
 به گردش چو پروانه میسوختم
 شب از لعل او راز کروبیان
 سحر در کنار گل روی او
 به لطف خدا، خار گل میشدم
 تنی را که جان در رهش یاختم
 عجین میشدم با گلاب تنش
 که از یمن نزدیکی آن بدن
 نوای خداوند عشق و جنون،

که محبوب دلهای یاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

در روضه قلب جز گل عشق مکار

۲

الف

خدایا جهان جلوه روی توست
جماد از تو دارد تجلاً و نور
زغال سینه رو بزندان خاک
به گل ، پاکی از پاکی در گهت
به فریسم لطافت ز لطف عمیم
نسبیم از تو دارد دم جان فزا
به بلبل تو دای هزاران نوا
به شیر زیان صولت بی حساب
ز اکسیر حیات شود نفس دون
قطره جلوه ای ظاهر از ذات توست
خدایا دلم را پر از شوق دار
بگلزار قلبم در این نو بهار
در این روضه جز تخم پاک وفا
چو بخشی ز فردوس اعلا کن
بکر مای حب حبیبان خویش
درخشنده چون هور دارش خدا
به بزم عزیزان خود جاش ده
که تا بانگ تحلیل دل را بگان ،

نرردیدن ذره از هوی توست
ز نور رخت خاک گردید بلور
بزاید بامر تو الماس پاک
به گلبرگ نرمی ز خاک رهت
به یاس سپید از بهارت شمیم
بهار از تو دارد جمال و صفا
به پروانه دانی تو بر سر فدا
به آهو رمیدن ، به یوزان شتاب
ز ارواح پاکان کسویت فزون
که هر ذره نقشی ز آیات توست
به تن روحی آکنده از ذوق دار
بجز گلبن عشق رویت مکار
می نشان بحق بها ، ای خدا
تجلی گه روی زیبات کن
فروزان کن این قلب نالان ریش
ز پژمردگان دور دارش خدا
هزاران زبان هم آواش ده
بفردوس اعلی رسد هر زمان :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

پیشبازان جناب قدوس

ب

به «دشت سواران نیزه گذار» (۱)
بدامان يك جنگل باشكوه
از آن بيدلان شه بابیان
بهر دست شمع فروزنده ای
به پیش همه حضرت بابِ باب
برون آمدند از پی پیشباز
که آن ماه تابان برآید ز راه
بیفتاد در قلب هر بنده شور
به نزدیک آن چاره ساز آمدند
که مه در صف اختران جا گزید
خجل گشت فانوس گردان سپهر
در و دشت چون طور و فاران شده
همه در نماز و همه در نیاز
دل و جان و تن آورند ارمغان
بسازند جان را پرا هوش فدا
پر آرند سرها ز جیب بقا
بعالم نمایند راه نجات
چو مرغیان حق جاودانی شوند
سرایند هر دم به آوای خوش :

شبی تیره چون زلف مشکین یسار
میان دژی پشت البرز کوه
گروهی ز عشاق دور بیان
گرفتند هر يك چنان بنده ای
دل از جذبه بی تاب و چشمان پر آب
در قلعه آهسته کردند باز
همه آرزومند دیدار شاه
در این لحظه ، قدوس آمد ز دور
همه پیش آن شاه باز آمدند
بیفزود در جان پاکان امید
از آن شمع و آن جمع تابنده چهر
شب از نورها نور باران شده
بسوی دژ خویش رفتند باز
که تا در ره امر شاه بیان
بسوزند دل را به عشق خدا
که تا از دل ژرف چاه فنا
ز ظلمت برآرند آب حیات
چو دل جوهر زند گانی شوند
بخوانند با هم نوا های خوش ،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

عاشق جز وطن معشوق نخواهد

۴

الف

خدایا بلایت دوائی من است
انیس شب و روز من یاد توست
ز عشق جمالت باآتش درم
کجا عاشقت را بود این توان
کدام است آن عاشق راستگو
کجا طالبی آید اندر شهود
حیات من اندر لقاء بهاست
نخواهم بدل جز وصال حبیب
اگر صد هزارم روان باشدی ،
زبانها به تحسین رویت شوند
ز جان بگذرد عاشق بی قرار
سپهدار حق ، حضرت باب حق
به عشق رخت آنچنان دل نهاد
شتابان بگردار برق و شهاب
به شش سال پانصد هزارش گهر
به هر گوهری عشق ابهی سرشت
سر انجام سر را بشوق و سرور
بدشت فدا آن مه تابناک

وصالت رجاء دل روشن است
طبییب دل و جان و تن یاد توست
ز آتش بود هستی و گوهرم
که درغیر کویت کند اشیان
که جز کوی دلبر کند آرزو
که جز پیش مطلوب راحت نمود
لقاء بها چون لقاء خداست
نباشد در این سینه صبر و شکیب
بهر موی من صد زبان باشدی ،
روانها همه خاک کویت شوند
بکسوی تو سازد قرار و مدار
ز صبح ظهور و طنوع فلق
که تاریخ نارد چنین قصه یاد
بپیمود راه خدا بی حجاب
فرو ریخت از بحر اعلی به بر
به هر آیتی وصف او را نوشت
بیانداخت در پای شمس ظهور
بر آورد فریادی از قلب پاک :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دست در آتش نهادن جعفر جاسبی

ب

که بودش بر و برز گشتاسبی
به ظمطام مهر و ولایش فتاد
چو پروانه سر تابیا سوخته
به کاشان پیامد چو شیر دمان
در آن مجلس از حضرتش خواستند
نسوزد ، شود معجزی زان قبیل
در آن کس که باشد ز عشقش گهر
بجوهر شدم ذره ای ز آفتاب
تنم آتش و چشم و سر آتشین
که آتش برایم بود بوستان
توگوئی که آتش بود خود خضاب
بیفشرد در کف بعلسم الیقین
دل حاضران از غم و درد خست
چو یوسف ز بیداد بیدانشان
بطهران بچاهی در افکنده شد
بر اقروز تا زین جهان بگسلم
در آسم بفرودس افلاکیان
بخواتم بصوت عراقی ز دل :

سر سروران جعفر جاسبی
دل اندر ره طلعت بساب داد
ز عشقش چراغی شد افروخته
پی نشرو اعلاء امر بیان
گروهی بر او مجلس آراستند
که دست اندر آتش برد چون خلیل
بفرمود : « آتش ندارد اثر
من از عشق سلطان یوم الحساب
دلسم آتشین و جگر آتشین
نترسم من از آتش ای دوستان
فرو بزه دستی در آتش چو آب
بر آورد مثنوی گل آتشین
فرو مرد آتش ز خوناب دست
شنیدم که آن اختر بی نشان
گرفتار گرگان درنده شد
خدایا چنان آتشی در دلسم ،
فسرو میرم از عالم خاکیمان
بپرهیزم از ظلمت آب و گل

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

غافلترین عباد

۵

الف

خداوند دانا بهر عضو ما
زبان را بیان داده ، دل را رجا
زبان نگاه از بیان برتر است
چو عاشق اسیر غم دلبر است
بیک لطفه چشمی ، کتابی سخن
بیک لمس جان را بیباغ ارم
یکی جلوه از آسمان نوید
هزاران طریق دگر جز زبان
چرا باید انسان بتیغ زبان
زبان عمل صادق و روشن است
خداوند دانا بفرمود راست
نه آنکس که در قول و گفتار خویش
که غافلترین مردم روزگار
مجو ای پسر برتری در سخن
بیآرای خود را بکردار پاک
جدل در سخن آتش است ای پسر
چنان کس که اجزاء و ارکان تو
که تا جزء جزء تو بی چون و چند

عطا کرده نوعی زبان ثنا
بسر شور و سودا ، به پیکر ادا
ز تیر نگه در چکر نشتر است
نگاهش ز گفتار گویا تر است
بگوید به دلدار سیمین بدن
فرامیبرد دست لطف و کرم
بدل میزند پرتوی از امید
خدا خلق فرموده بهر بیان
بجوید ره برتری پر کسان
که رفتار خوش نور جان و تن است
که « اهل عمل سرور خلق ماست
زند لاف دانش ز اندازه بیش
بکوشد بگفتار در کارزار
که مرد عمل هست مقبول ، من ،
که باشی تو محبوب دلدار پاک
ز جام ادب ریز آبش بسرا
شود شاهد قول و ایمان تو
باین نکته هر دم گواهی دهند :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شمع آجین شدن سلیمان خان

ب

دل از شوقِ دلدار بی تاب شد
ره وادی وصل او پیویمی
در این عرصه عشق و شور و وفا
در این خاک آغشته با اشک و خون
در این موطن پاک سلطان جان
به آبادیش شاد خواهد شدن
امیر سواران ملک بقا
همان شیررزمنده پیل تن
بدست حریفان اسیر آمده
ز افسون دلدار شیرین سخن ،
بدنیای تسلیم تابنده مهر
فلک گشته حیران ز تسلیم او
که نه شمع در پیکر افروخته
که از کالبد شمعدان ساخته
در آن شعله ها رقص پا را ببین
به پیرامنش شعله ها لاله هاست
نموداری از آتش جان اوست
دل و جان ز عشق رخ یاب سوخت
به دل میزدم شعله شمع او
به گلزار جان یوسف جان شوم
که از سوزدل نعره ها بر کشم :

خدایا ز غم استخوان آب شد
بطهران گل روی او جویمی
چه میبینم ای دل در این ارض طا
در این مشرق نور و دشت جنون
در این مطلع شادی انس و جان
در این جا که آباد خواهد شدن
سلیمان سپهدار چند هدی
سلیمان همان صفدر صف شکن
ز جان در ره عشق سیر آمده
شده آن سپهدار لشکر شکن
بدشت رضا مظهر لطف و مهر
جهان گر چه لرزان بد از بیم او
ز عشق بهاء آنچنان سوخته
و یا عقل خود را بگل باخته
دلا شعله شمع ها را ببین
سلیمان مگر خود خلیل خداست
لهیبی که در جسم سوزان اوست
تنش در تف شمع و خوناب سوخت
خدایا چه میشد که در جمع او
که مانند آن شعله سوزان شوم
چنان ستر کشد در جگر آتشم ،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قلبی که در آن شائبه حسد باقی

۶

الف

یقین دارم ای خالق انس و جان
که هر ذره در ملک غیب و شهود
غنای تو در نفس جنبندگان
پس ای پاک یزدان محبوب من
بديهتی است در برترین کائنات
ز بصر غنایت بود موجهها
چرا باید ای دلبر بی نشان
چنان آفریدی مرا بی نیاز
چرا بایدم بر حریفان حسد
دلی را که باشد غبار حسد
چنین گیل نباشد گُل کائنات
حسد ای عزیزم ر نادانی است
دل بی حسد منبع شادی است
اگر خواهی از نور یزدان نصیب
که نور خدا شعله جان بود
رود عقل اگر راه سودای دل ،
بر غبت شود بنسده 'شاه دل
ز شورش شود جان بشور و نشور

خداوند جسم و خداوند جان
بود آیتی از کمال وجود
چو خورشید تابنده باشد عیان
حبیب دل و قبله جان و تن
که شد مظهر جلوه شمس ذات
بهر موج باشد بسی لوجها
نگاهم به پس مانده این و آن
که جز پیش رویت نیارم نماز
که سوزد به نار حسد این جسد
بمُلک بقا صاحبش کی رسد ؟
ندارد نصیبی ز تقدیس ذات
ز غفلت ز نعمای یزدانی است
نوید ره عشق و آزادی است
بپیروی دل را ز غیر حبیب
چراغ ره عقل انسان بود
چو ماهی شود غرق دریای دل ،
بتابد به کیهان جان ماه دل
بر آرد ندا تا سماوات دور :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

فدا نمودن ذبیح ، خود را

ب

در آن دوره بزم و عیش و سرور
که سلطان ابهی به بغداد بود
از آن برتر از فکر و ذکر و خیال
سپس عقده دل بنزدش گشود
سئوال از لقاء خداوند کرد
شراب معانی بساغر نمود
به آنی بفردوس اعلاش برد
به لاهوت بر تخت زرین نشست
به چشم دلش گوشه ای از بهشت
بمانم در این ملک بی همدمی
بجز گلبن عشق در دل نکاشت
در آن دم که از لاله شبنم پرید ،
بخاک در شاه ابهی افتاد
در کعبه دل بمژگان بر رفت
بگردار ابر و برفتنار دود
لب تیز آنرا به حنجر کشید
ز ذرات خون و نم دیده اش
بگوش فلک میرسید این ندا :

غروبی در آن روزگاران دور
در آن عهد دیدار و سرود
حبیبی از آن آفتاب جمال
به غمخانه خویش دعوت نمود
به چشم پر آب و دل پر درد
جمالقدم لب بصحبت گشود
ز اسرار معنی پر او بر شمرد
چو از دام این ملک فانی گسست
نشان داد آن شاه مینو سرشت
بخود گفت حاشا که دیگر دمی
چهل روز در جان و تن روزه داشت
چو از پیش چشمان حجابش درید
به محراب کروبیان رو نهاد
بنوک مژه در ناسفته سفت
سپس رفت تا ساحل دجله رود
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
در آن لحظه از قلب شوریده اش
به آوای جانتیخس شادی فزا ،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قدم اول بردار و قدم دیگر...

۷

الف

بیای دل از یار یاری بخواه
از این پایه تا رفرف قُرب دوست
ترا از گِل حُب سرشته است یار
اگر نیت پاک باشد بدل
چو محکم نمائی بهمت قدم
که فرمود: «ای نازنین پور مهر
ترا تا خم رفرف قُرب راز
تو بگذار اول قدم را به پیش
در آئی باین درگه پاک خلد
به بینی کمالات نادیده را
رقمها در این لوح نادیده است
چه باغی است باغ وصال حبیب
حبیبی که محبوب جان و دل است
به توصیف او بیدلان در نوا
بهر شاخه در باغ فردوس جان
بهر يك نوشته است در تار و پود
اگر چشم بینا بود بنده را
عیان بیند اندر دل آفتاب

که از یاری یار آئی براه
بود یکقدم، آن قدم هم از دست
سر اندر ره حُب دلدار دار
بروید گُل مهر یارت ز گِل
خدایت گذارد قدم در قدم
بر افروز از نور جانانه چهر
بود يك قدم نیست راهی دراز
که آرم ترا در می نزد خویش
بتابد به تو نور افلاک خلد
نیوشی بیانات نشنیده را
قلم ها یکار است در مُلك هست
چه وصلی، وصالی به دور از رقیب
زهر گفته اش حل صد مشکل است
به تسبیح او عاشقان در صلا
تزاران ورق شد عیان بی گمان
زا ز صاف سلطان غیب و شهوند
ببیند بهر ذره بیننده را
بخط جلی نقش فصل الخطاب:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

جمال ابھی در سیاہ چال

ب

خدا یا ز حسرت دلم آب شد
 چه میبینم ای پاک یزدان من
 درون مفاکی عفن تر ز گور
 خدایا تو دانی که او چون خداست
 چرا تور پاینده پنهان بود ؟
 چرا گردنش در غل دشمن است ؟
 چرا دست پاکش درون لجن ؟
 چرا نور حق در سیه چال هست ؟
 چرا کند سنگین به پای بهاست ؟
 چرا خاک در چشم من نیست پس ؟
 چرا لیل هنوز ای خدا زنده است ؟
 چرا آسمان است بر پا هنوز ؟
 چرا در فلک روی مه روشن است ؟
 چرا آهوان را خرام است باز ؟
 خدایا دو چشم مرا کور کن
 که دیگر تبینم شب و روز را
 خدایا تو دانی دلم خون شده است
 به آه و به وای و به افسون دل
 جهان را چو صحرای محشر کند
 جگر از غم یار بی تاب شد
 خداوند رحمان و منان من
 فتاده است سلطان برتر ز هور
 جهان را بامر خدا پادشاست
 چرا شمس ابھی بزندان بود ؟
 چرا پای او در خم آهن است ؟
 چرا خسته جانست و خسته بدن ؟
 چرا حق گرفتار بجال هست ؟
 چرا حلقه بر گردن شاه ماست ؟
 چرا آتشم در بدن نیست پس ؟
 چرا ماه و خورشید تابنده است ؟
 چرا آفتاب است گیتی فروز ؟
 چرا سنبل و لاله در گلشن است ؟
 چرا زندگی را دوام است باز ؟
 مرا زنده در خاک مستور کن
 بزندان مه گیتی افروز را
 غم دل ز اندازه بیرون شده است
 دل خون من همره خون دل
 بفریاد گوش فلک کر کند :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قلب را بصیقل روح پاک کن

۸

الف

کلام خدا، در مکنون پاک
بتابد بچشم و دل اهل راز
شمائید فرزندان عز و غرور
شتابید تا کشور لامکان
در این راه باید که چالاک و چست
که افلاک آنسش بسی خوشتر است
اگر دل به صیقل شود تابناک
بزن صیقل روح بر وجه دل
به این نور آهنگ افلاک کن
چو در بزم وصلش در آید بشر
که هر چیز جز وجه او فانی است
بهاء خدا نور غرب است و شرق
چنان غرق نوریم ما بندگان
شنیدم که یک ماهی از دیگری
که « آیا تو داری ز دریا نشان
» چه گویند دائم همه زندگان ؟
بلی ای برادر ز حق زنده ایم
ز عشق بها خاکمان را سرشت

ز جوف صدف چون در تابناک
که ای خاکیان شه بی نیاز
شمائید ابناء شمس ظهور
در آئید در بزم سلطان جان
ره قدس انس خداوند جست
سرایرده قدس او بر سر است
شود مطلع نور خورشید پاک
که نور خدا بیتی از آب و گل
رخ جان سوی بزم لولاک کن
نبیند بجز شخص دلیر به بر
سراب است و از عالم دانی است
جهان جمله در بحر نور است غرق
که از نور حق بیخبر مانده، جان
بپرسید روزی به ناپاوری،
که هر کس کند گفتگوها از آن
که از آب و دریا بنود زنده جان !!
که اینسان عزیز و برآزنده ایم
بهر قطره از خون دلها نوشت:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

تقاضای معجزه از طرف علماء

ب

بیاورد مردی ز ایران پیام
جهان جمله از شادی توست شاد
بایران زمین گشته اند انجمن
بفرز انکی در جهان تات نیست
همه در همه حال شهمات تو
دلایسی است شایسته ائمه
قزون تر ز انذار و پیغمبری است
که باشد به درماندگان ره نما
علیم قدیم و کریم قدیر ،
همه ملک هستی به نزد مناست
منم مالک عرش و مافی السماء
منم خالق جمله پابندگان
منم نجم تابنده در نه طبق
منزل منم آیت نور را
منم مطلع جوهر کبریا
که حجت بخواند ز دستور شاه
در این لحظه این سان مقرر کنیم
به اعجاز خاصی کنشد اتقاق
هر آنرا که خواهند آرد بجا
پریشان کند خلق مغرور را
بر آرند فریاد در نزد شاه :

شنیدم که روزی به دارالسلام
که ای شاه ابهی دلت شاد باد
همه اهل علم و همه اهل فن
که در علم و دانش تو همیات نیست
همه غرق در بحر آیات تو
ولی بهر اثبات هر مدعای
چو آن بنده را دعوی مظهری است
ز راه کرم معجزاتی نما
بفرمود سلطان ابهی سریر
که عالم همه راهی راه مناست
منم مظهر « یفعل ما یشاء »
منم شاه شاهان ، همه بندگان
منم آفتاب جهانتاب حسق
مکالم منم مظهر طور را
منم مقصد جمله انبیاء
کسی را نباشد چنین پایگاه
ولی از ره لطف و جود عمیم
که اهل کتاب و سداد و سیاق
سپس بنده ای را فرستیم ما
ز مغرب بر آرد رخ هسورا
که تا طور وفاران و خورشید و ماه

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چشم بگشا تا جمال بینی

۹
الف

که چون سایه نابودم اندر جهان
بلطف خداوند یابد خلود
رها سازد و بخشدم عقل و فهم
بعلم الیقین جان کشانم برون
به گزار اخلاق و عرفان رسم
مقابل شوم بارخ آفتاب
به حبش چراغ دل افروزدم
بقا یابم از آنکه نامردنی است
جمال مبینم نماید ز لطف
تواند ببیند شه لامکان ؟
که از عالم حق بیازد خبر ؟
که بیند جمال خدا در بهاء ؟
ببینم بر آرم ندا این چنین :
مبارک بود أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ
کشانده است روی همه سوی خود
رَبُّوهُ است دل‌های پیرو جوان
سر سروران گوی میدان اوست
بهر ذره منقوش پیغام اوست :

مراسیبه خوانده است سلطان جان
اگر سایه پوید طریق وجود
مرا لطف یزدان ز بیدای وهم
که از ذل وهم و خیال و فسون
بمعراج ایمان و ایقان رسم
ز راه طلب بگذرم چون شهاب
به عشق رخس جان و تن سوزدم
فنا گردم از آنچه افسردنی است
مرا عشق حق پر گشاید ز لطف
خدا را! کجا دیده ناتوان ؟
کجا عقل را باشد این بال و پر،
کجا جان ما را بود آن بهاء،
اگر جلوه ای از جمال مبین
که « أَحْسَنَتْ أَحْسَنَتْ ، رُوحُ الْأَمِينِ
بیک جلوه از پرتو روی خود
بیک قطره از خمر بحر بیان
بهار جهان از بهاران اوست
جهان زنده از پرتو نام اوست

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شهادای اخیر همدان

ب

بشهری که آورده جانراستوه
نشستند بر تخت با قلب شاد
بسوئی کمانگیرها با خدنگ
بدشتی پریچهرگان مُشکسای
بیک سوی بانوی شه با خدَم
همه گوی و برزن گل و گلزار
همه شهر در حسرت و ماتم است
بهر گوشه خاموش پیر و جوان
که خوبان خجل گشته اند اینچنین
«نیاید دگر آب رفته به جو»
نه گوش کسی میتواند شنفت
نمودند آغشته با خون و خاک
بدنهای چون ژاله اند ر فسلق
بدنهای مثله شده از ستم
به تیکی سبقدار آفاق بود ،
سر و دست و بازوش بشکسته اند
چه میسازد از جمع انسان اهل
چسان مینمایند خود را فداء
بر آید یفردوس آوایشان :

سفر کن دل من بالوند کوه
زمانی در این شهر شاهان ماد
بسوئی نوای دل انگیز چنگ
بدشتی سواران کشور کشای
بیک سوشه ماد و جیش و حشم
افق تابناک و زمین چون نگار
ولی امشب این شهر غرق غم است
زمین داغدار و هوا خونفشان
چه کردند جمعی در این سرزمین؟
نمانده است کس را دگر آبرو
بلی کرده اند آنچه ناید بگفت
تن پاک هفت اختر تابناک
بدنهای جمعی عزیزان حلق
بدنهای خرد و شکسته بهم
«وقائی» که اندر وفا طاق بود ،
میانش ز زخم ستم خسته اند
به «مطلق» نکر تا ببینی که جهل
خدایا ببین عاشقان بهساء
پس از مرگ هم از بدنهایشان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دل مرده، بگل پژمرده مشغول

۱۰
الف

کجا چشم فانی در این خاکدان
نباشد باین چشم فانی توان
نیفتد هما در چنین دامها
دل مرده با گل نگرند قرین
قرین جز قرینش نخواند به پیش
خدا بندگان را چو فرزند خواست
دل شاد و مسرور دارد امسید
رخ شادمان چرن بهشت است و باغ
پیمبر به توصیف یوم القیام
«گروهی چو گل شاد و خندان شوند
«گروهی دژم روی و اندوهناک
خدایا عطا کن مرا چشم روح
ز دیدار تو دل شود پر ز شور
شکوفد لبم با شکر خنده ها
شود جمع یاران چو گلزار پاک
یکی گوید اسرار یوم ظهور
یکی وصف جانانه اش ورد شب
یکی را صلا تا ثریا رسد

بنیند رخ باقی بنی نشان ؟
که بیند جمال شه لامکان
که دریا نکنجد در این جامها
که دل مرده باشد به غم همنشین
انیسی نجوید مگره چو خویش
بلبهای فرزند لبخند خواست
شود درک انسان بشادی مزید
تو گوئی که تابد بر او چلچراغ
بفرسود از قول رب الانام :
چو بلبل بیباغ و گلستان شوند «
نجویند جز کنج سیرد مسفاک «
که بینم تو را با دلی پر فتوح
ز شور دلم رخ بتاید چو هور
بخندند با من همه بنده ها
بگویند هر یک ز دیدار پناک
یکی گوید آثار رب غفور
یکی بانگ «الله ابهی» به لب
یکی را بفردوس اعلا رسد :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

سینه کوه ، ماه کو

ب

در آن سینه طوفان آندوه را
 که زهره نبیند کف دهکده
 توگوئی که غولی سپر بر سراسر است
 نبیند در آنجا رخ ماه کس
 که هر کس تدا میزند : ماه کو؟
 شکوه و ستم در هم آمیخته
 در آن قلعه ظلم و ارک جفا
 درون دژی سهمگین و سترگ
 بزدان شاه ستم پیشه بود
 که کوه از برودت شدی لخت لخت
 نیفتادی از روی و پیکر به خاک
 چو شبنم بر ابرو و مو یخ زدی
 از آن در شکفتم که دل چاک نیست
 که میکرد از ملک یکروزه مست
 بقعر جهنم رود یک نفس
 نه خرمهره داند نه گوهر ز هم
 طلب میکنم از تر بی نیاز
 بافلاک عرفان حق پانهم
 پر آرم بقردوس اعلی صغیر :

نگه کن به بین سینه کوه را
 سر کلبه ها کوه چتری زده
 دو بنیاد سنگی که سر بر سر است
 ستیغش ز هر کس بگیرد نفس
 ازینرو بود نام آن ماه کو
 در آوجش ز شهباز پر ریخته
 در آن قلعه قاف و دام بلا
 در آن نقطه دور و آن کوه مرگ
 شهنشاه اقلیم غیب و شهود
 زمستان چنان میشدی سرد و سخت
 بهنگام غسل و وضو آب پاک
 سحر آب در دست و رو یخ زدی
 اگر دیده خون باردم پاک نیست
 خدا را ! که انسان لقی خسر هست
 بیک جرعه از خمر پست هوس
 نه کهنتر شناسد نه مهتر ز هم
 به اشک و به آه و به راز و نیاز
 که از دام این ملک دون وارهم
 مگر لطف خاصش شود بستگیر

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

کورشو از مشاهده غیر جمال من

۱۱
الف

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که ای زاده آب و فرزند خاک | صلا میزند مظهر ذات پاک |
| ز درگاه بیگانگان دور شو | ز دیدار عالم همه کور شو |
| بگلزار جاننت رسد شبنمی | که تا شمس رویم ببینی همی |
| که آید بکوشت بیانات من | بکن گوش خود بسته بر هر سخن |
| به این پاکیت شهره خاک شو | ز او شاخ دانش بیا پاک شو |
| نصیبی ز دانش بری رایگان | که تا نور علمم بیابی بجان |
| که آید ترا از غنایم ، نصیب | فقیری شو از هر غنائی غریب |
| از آنت دهم قسمتی بی زوال | غنای در ما بسود لایزال |
| ز غیر جمال خدا کور شو | بلی از در غیر ما دور شو |
| که نور دل از روی دلجوی اوست | مبین ای برادر بجز روی دوست |
| که آید بکوشت کسalam ننگار | ز هر گفتگو گوش خود دور دار |
| که گردد چو آئینه روی یار | دل از غیر نادیده پاکیزه دار |
| ببندد بسرویت طریق عمل | شراب جهان چون سراب امل |
| گریزد ز جاننت طلایعات نور | خیالت بود تا بیابان دور |
| اگر دل بعشق خدا داده ای ، | اگر جان براه بها داده ای ، |
| بکوشت رسد صوت یا هوی او | بچشمت بروید گل روی او |
| در این عرش بینی توافلاک قدس | بهایت شود هیکل پاک قدس |
| ببینی به آثار این روز پاک : | ز هر پرتو آن مه تابناک |

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شهادای جدید و پایان مجهولیت امر

ب

که از ما به جمع محبان سلام
 بعشاق عبدالبهها مژده باد
 بر آورد حق ، طرفه در عطا
 شده مهد امیر خدا مضطرب
 برای گروه ستمدیدگان
 روانند در جبهه های فداء
 اگر شمع جان « عزیزى » فسرد
 اگر کشته گشتند ده ها « فرید »
 اگر « مشتعل » در قفس شد فنا
 اگر « مطلق » از عالم ما پرید
 چو « داودی » از جمع ما شد جدا
 اگر جسم « فردوسی » از خاک شد
 اگر قمری راغ ، « ژینوس » رفت
 اگر جمع اشراقیان شد فدا
 سعادت از ایران گریزان شده
 اگر گشته آواره اهل یهنا
 نقاب از رخ امر یزدان گرفت
 صلاى عمومى بعالم رسید :

ز دیوان عدل آمده است این پیام
 بدلسادگان بهما مژده باد
 که از قمر دریای ژرف بلا
 اگر گشته است ارض طا منقلب
 اگر خون بود جاری از دیدگان
 اگر خیل عشاق روی بهاء
 اگر « اوجی » از تیر اعدا ببرد
 اگر شد عزیزى چو « شیوا » شهید
 اگر « روحى روشنى » شد فدا
 اگر مرغ روح « سمندر » پرید
 اگر حنجری پاک و صوتی رسا
 اگر « کامران » سینه اش چاک شد
 اگر بلبل باغ ، « سیروس » رفت
 اگر از شجر گشته افنان جدا
 اگر بیت شیراز ویران شده
 اگر شد پراکنده مجموع ما
 خدا خود حجاب از رخ جان گرفت
 خداوند جان صور آخر دمید

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چشمی بر بند و چشمی بر گشا...

۱۲۰

الف

خسدا یا چه گوئیم ز اسرار تو ؟
اگر شاه ابهی به لطف عمیم
بدست عنایت نبودش پیغام
همی بود با امر شاه صمد
همی مانند در ملک ناسوت تو
نمی بود راهی بعرفان شاه
چهل سال در حبس بیداد ناس
قدای کلامش شود جان خلق
سپاس آورم بر خداوند کیش
«شاه بی نیازی که در پرده است
که چشمی گشائی برخسار او
بیندی تو چشم دگر از جهان
جمال شهنشاه غیب منیع
اگر شمه ای گیری از بوی گل
اگر لعله ای بینی از نور یار
مرا ای خدا دیدگان خور دار
که هرگز نخواهم بچشمان خویش
زبانم تکوید بجز نام یار

چه دانم ز اسرار آثار تو ؟
نمی گفت حرفی ز سر قدیم
نمی ریخت خمر محبت به جام
رحیق الهی به مهر ابد
همه خلق تومات و مبهوت تو
نمی دید چشمی رخ خوب ماه
قدم زد بتعلیم و ارشاد ناس
که شد رهبر راه وجدان خلق
که فرمود در رق منشور خویش :
از آنرو دوچشمتم عطا کرده است ،
امید دل و قبیل آرزو
نبینی بجز روی یار نهان
جمالی است در هر جهانی بدیع
فراموش گردد جهانانت بکل
نبینی به بینندگان جز نکار
ز دیدار جز نور معذور دار
ببینم بجز روی جانان خویش
رسانم به هر یار پیغام یار :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شبه لامکان ، نور یزدان بهاست

شهدای اخیر (بانوان) شیراز

ب

ببال و پر روح پرواز کن
 به محراب عشاق یزدان گذر
 به بین روی های چو مه تابناک
 به بین سرو قدان باغ بهشت
 به بین والهان شه عشق را
 همه پاکرویان پاکی روان
 همه جانب قتلگه رهسپار
 یکی با خدای بهاء در نماز
 فدایت سر و دیده و جان من
 برایت بقربانی آورده ام
 به عرش جلال شهادت نشان
 شود بر درخت وفا شبنمی
 برویاند ازهار زیبا ز خاک
 که هفده بهارش نکشته بسر
 رود سوی دار اجل شادمان
 که ای پاک بخشنده بی نیاز
 «منا» را دل و سینه شد آشنا
 روان و تنش نغمه آغاز کرد :

بتا روی دل سوی شیراز کن
 به قریانکه جانتفشانان گذر
 به بین دخترانی چو گل های پاک
 به بین حوریان بهشتی سرشت
 به بین رهروان ره عشق را
 همه شاهبازان سلطان جان
 همه شاد و خندان چو گل در بهار
 یکی با بهاء خدا در نیاز
 یکی گوید ای پاک یزدان من
 دلی را که با ناله پرورده ام
 مرگم در رحمت خود مران
 که تا خون افسرده م در دمی
 بهمراه خونهای دل های پاک
 یکی نوجوان دختری سیمبر
 چو پروانه رقصان و پرپر زنان
 ببوسد طناب و بخندد بنواز
 از آندم که با عشق شاه بها
 دلش در جوانی نوا ساز کرد

که محبوب دل های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ترسم از نغمه ورقا فیض نبرده...

۱۲

الف

چنین گفت عیسی به انجیل پاک
شود ماه ، تاریک و خورشید ، سرد
بهر سوشود جنگ و اخبار جنگ
تباهی بکیرد همه مردمان
در آن روز ناگه شه بی مثال
بیاید به تجدید و احیاء دین
بهاء پدر با رخی چون بهار
کنون آمد ای بیقراران یار
دل نرم و پاکش پر از مهر ماست
بفرمود: « ترسم که ای هوشیار
ننوشیده از خمر لطف قدیم
بکوش ای پسر تا درین پنج روز
چو مطرب نوای نوینی سرود
از آن ترسم ای نازنین پور من ،
قبای فنا پوشی ای نور پاک
ندیده جمال گل پاک را
مرا دیده مهر بر راه توست
که با چشم بینا به ملک شهود

که روزی بریزند انجم ب خاک
زمین پر شود از غم و رنج و درد
نماید کسی را غم نام و ننگ
شود بی خداوند ، پیر و جوان
شود مستوی بر سحاب جلال
بپاسازد آنگاه نظمی نوین
شود در جهان بشر آشکار
پدر ، تا کند کاخ داد استوار
کلامش بهر درد و علت دو است
نصیبی نگیری ز دیدار یار
شوی راهی عرصه مرگ و بیم
بسوزی دل از شعله ای درد سوز
برقص ای برادر به آهنگ عود
که نشنیده آهنگ صافور من ،
در افستی بسرداب تاریک خاک
ببوسی به حسرت گل و خاک را
نگاه پیر از لطف همراه توست ،
بخوانی بصوت ملیح این سرود :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مسمومیت جمالقدم و حکیم فدائی

ب

جمال مبارک به بستر در است
در افتاده در چنگ عفریت تب
ز جسم بها روح شادی گریخت
که اهریمن آزرده پروردگار
امید از دل همرها ن رخت بست
سر از حسرت و غم تکان داده رفت
حلیم و حکیم و ملیح و صبیح
ببوسید و یونید و کردش دعا
بدانسان که سیاره ها گرد هور
همه ملك عالم تو را خون بهاء
تو آبی همه ماهیان تواند
دل و جانم از بند آزاد کن
بماند تن مظهر کردگار
تو باشی که جان جهان از تو هست
تو ماء معینی ، فلك بی تو ناز
رود سوی مرگ و فنا بی شکیب
شفای مرضها ز جادوی توست
بگوشم بجز های و هوی تو نیست

در چشم خداوند امشب تر است
ز زهر پلاهی که پاک رب
ازل زهر در آب صافی بریخت
خدا را چه سازم باین روزگار
بهاء خدا در تب و تاب هست
طبیعی ز ترکان نه استاده رفت
پس آنکه پزشکی ز اهل مسیح
بیامد سر و روی خورشید را
طوافی نمود از سر شوق و شور
بگفتا که جانم فدایت بهاء
ملائک همه را هیان تواند
بقرباتی من مرا شاد کن
فسدا کن مرا تا بالطف یار
مرا در جهان کار ناید ز دست
تو نور جهانی جهان بی تو تار
اگر عالم از تو شود بی نصیب
دوای همه دردها روی توست
مرا گفت و گو جز ز بوی تو نیست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

بجمال فانی از جمال باقی مگذرید

۱۴

الف

جهان ای برادر بود چون سراب
وجودش بود مشتبه با وجود
جمالش بود جلوه آب و رنگ
میان عناصر چو جنک اوفتد
و چون حقیقی بود ملک روح
مثالی است ناسوت محسوس خاک
جمال حقیقی بود در روان
جمال مبارک به آیات نغز
که گر مؤمن پاک پروردگار
همه مات و محو نبوغش شوند
جهان گردد از نور رویش چو ماه
بود مؤمن حق چو حرف کتاب
مباهش ای برادر گرفتار مال
که فرمود شمس بها با بشر
که: «ای دوستان دل مبندید هان!
ز دام جمالش رهانید دل
مبادا که زیبایی آب و خاک
که زیبارخان خریم وفا

ننوشی از این جام خالی شراب
حقیقت نباشد درین تار و پود
که افتاده بر چهره خاک و سنگ
ز صورت همه آب و رنگ اوفتد
که از روح باشد جهانرا فتوح
ز لاهوت معنی بنمردوس پاک
که زیبایی جان بود جاودان
بر آورده از پرده پوست مغز
شود با جمال نهان آشکار
اسیر رخ پر فروغش شوند
که نورش بود از کمالات شاه
و هر حرف حق برتر از هر حساب
مبند ای پسر دل به بند جمال
به آیات رخشنده تر از گهر
به این دار بی پایه خاکدان
مبندید دل را به این آب و گل
بپوشد دل و دیده از مهر پاک
بغالم زنند از دل و جان صلا:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جمال ابهی در باغ رضوان

ب

به رضوان بغداد غوغا ببین
دل یار و اغیار پر خون شده
بها را به سر طرفه سوداستی
بر افروخت از روی مه چلچراغ
که : «عید است امروز ، عید عظیم
خوشا از ید ساقی غیب ، مل
بیاید که ساغر مهیاستی
که جشن بزرگ الهی بیاست
که گردند ایندم بما روبرو
به درگاه سلطان نماز آورید»
بخوانید از دل بهائی سرود
غلام درش نوح پیغمبر است
«زمین فرش از لاله و سنبل است»
بیانید پیش رخس دلپذیر
بیفتید یکسر به پیشش بخاک
بیک حرف پاینده گردید از او
بروئید در باغ افلاکیان
بخوانید باشور و باهمه :

دلاخیمه شاه ابهی ببین
بظاهر شهنشاه سرگون شده
ولی شاه ما را نظر هاستی
بمحض نزول جلالش ببیباغ
ندا کرد آنکه بصوت قویم
خوشا عید رضوان ، خوشا عید گل
هر آنکس که از اهل معناستی
فلك را کنون چشم حسرت بهاست
همه انبیا را بود آرزو
همه سوی این در نیاز آورید
بگیرید چنگ و بسوزید عنود
که سلطان ابهی بر رضوان در است
همه خیمه اش خرمنی از گل است
بپوشید مردم لباس حریر
بارواح پاک و بدنهسای پاک
که از یک نکه زنده گردید از او
بمیرید از عالم خاکیان
بر آرید بال معانی همه

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

«-مصراع از فردوسی بزرگ

فضای جهان گرچه بی انتهاست
 چو روحی از این عرصه تنگ خاک
 فضای برون از حساب و قیاس
 در آن عرصه پروازها باشدش
 چنین است کز روح پاک شهید
 خداوند داننده مهربان
 بارش مششیت بکاردهمی
 که تا آن نهال اندر آن مرغزار
 بیاردشمر در نفوس بشیر
 چو بینی که دست و پی باغبان
 مخور غم ازین غیبت بی سبب
 فقط باغبان داند این رازها
 کنون ای برادر غنیمت شمر
 که آید زمانی در این خاکدان
 شود از بیان معانی خموش
 از آن نغمه محروم ماند جهان
 خدایا عطا کن مرا مهلتی
 که در گوش گیرم باقلیم خاک

برای روانهای ماتنگناست
 گریزد به اقلیم فردوس پاک
 بود پیش آن روح یزدان شناس
 فتوحی در اقلیم ما باشدش
 کند امر یزدان بروزی جدید
 نهالی برآرد ز باغ جهان
 ز ابر عنایت زندش بنمی
 درختی شود پر گل و برگ و بار
 بر آرد ز خاک بشر مشک تر
 بر آرد ز باغی نهالی جوان
 میانداز خود را برنج و تعب
 که استادت ^(۱) داند آواها
 زسلطان ملک معانی خبر
 بامر خدا بابل قدس جان ،
 نخواند دگر سر معنی بگوش
 نیاید دلی ره به سر نهان
 رها کن دلم را ز هر علتی
 ز لعل مسیحا در این کوز پاک :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - کلمه نت در موسیقی معروف و جهانی است.

زندانی عگا و شهادت غصن اطهر

ب

بزندانی عگا شه جان ببین
شه لامکان را به امکان نکر
«همان کس که دارد نشان از پدر»
پدر را پسر یارو یاور بود
پدر را دل و جان بفرمان بود
همیگوید: «ای پور فرخنده کیش!
چه باشد ترا آرزو، جان من؟
اگر قرن خواهی، قرونتم دهم
تو جان بهائی، بهایت منم
فدایت شوم من که جانم فدات،
پی فتح باب لقا، هدیه کن
که گردم فدای نجات بشر
فنایش بحق خدا در بر است
که جان جهان گردد از غم رها»
گلستان حق را به زندانی ببین
که تا نیک بینی پدر در پسر
صفادر صفا و ضیاء در ضیاء
پسر را پدر جز ستایش نکرد
پسر هر دم از عالم جان شنید:

دل در جهان روی جانان ببین
خداوند جان را بزندانی نکر
بهاء خدا را ببین با پسر
به بین غصن اطهر به بستر بود
بستگر در غم و درد خندان بود
ببین این پدر را که با پور خویش
بگو ای گل پاک خندان من
اگر عمر خواهی، فزونتم دهم
بگو آنچه خواهی گل گلشنم
پسر گفت: «ای جان عالم فدات
اگر لطف داری مرا فدیة کن
ندارم جز این آرزو ای پدر
جهان را دل و جان باتش در است
پدر این پسر را تو قربان نما
دلا پاکبازی ز پاکان ببین
در این بستر پاک خونین نکر
بهادر بها و سناء در سناء
پدر را پسر جز نیایش نکرد
پدر در پسر جز رضایت ندید

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

صد هزار معانی غیبی در لحنی

۱۶
الف

کلام خدا جلوه روح اوست
کلام خدا مبدع و خالق است
کلام خدا را نباشد زوال
بفرمود «باش» و جهان وجود
چو روح کلامش بعالم دمید
یکی جلوه از جوهر تابناک
بود عرش یزدان جمال ظهور
بهر سوی این مطلع نور پاک
بگفتار او صد کلام خفی است
دهانهاست او را و در هر دهان
بهر لحن پاکش هزاران نوا
در این بحر معنی هزاران در است
کجا گوش ما این نواها شنید
بلی قلب گنجینه راز اوست
ولی کی شنود این دل ناتوان
که معراج معنایش بی انتهاست
بود صد هزاران معانی چو بو
مشامت چو حساس باشد بپر
بیابی ز عطر خوش هر گلی

که آید برون از لب پاک دوست
کزو خلق گردد همه بود و هست
که باشد کلامش قمیص جمال
به آنی در آمد به ملک شهود
ز خاک میثیت جهان شد پدید
بشکل کلام آید از عرش پاک
از ویست در چرخ گسردنده نور
هزاران زبان است در ملک خاک
برفتار او لطف حق مختلفی است
بود بس زبان و بیسان تهنان
بهر یک بود صد هزاران ثنا
که هر در ز اسرار یزدان پر است
کجا چشم کس روی خورشید دید
سراشی است شایسته عرش دوست
توانا به ادراک سیر نهان!
دل و عقل ما خاکیان نارساست
نهان در گل قندس آیات او
ببونی گل باغ فردوس او
که دارد خبر از دل بلبل:

که محبوب دلپسای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

طاهره و شهادت پر افتخارش

ب

مه آسمان حضرت طاهره
که گوئی که مهمان لاهوت بود
بزد عطر بر جامه خویشتن
بیافروخت رویش بنوری شدید
بگفت از سر راز بایی نیاز
بخلق جدیدت هزار آفرین
گشویی بعالم تو کوری بدیع
دل مردم از شوق آکنده شد
در رحمتت را بمردم گشود
زن و مرد آزاد و یکسان شوند
گل پاک ایمان بقلبم دمید
جهانی صفا و وفا دادیم
بخدمت گرفتم بیان و زبان
ندارم پناهی بجز کوی تو
که بانگ نجات زنان شد بلند
برای فدا گشتن آماده ام
مزارشته عمر خواهد برید
رسد تا فلک، ای شه نوالمنن:

امیر زنان ، گوهر نادره
در آن شب بزدان چنان مینمود
بپوشید زیباترین پیرهن
بپاراست خود را برسمی جدید
نشست از سر شوق بر چانه‌از
که ای پاک یزدان جان آفرین
ز شرع جدید وز مهر لایع
در این کور جان زنان زنده شد
ندای جدید ای خداوند جود
ازین نغمه جانهاچو جانان شوند
مرا زین میان خلعتی نورسید
بیانی فصیح و رسا دادیم
براه زنان و نجات زنان
مرا قبله ای نیست جز روی تو
اگر کشته کردم نیابم گزند
کنون ای خدا نزدت استاده ام
به این دستمال حریر سپید
ولی تا ابد صوت شهنار من

که محیوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ابواب لامكان باز گشته

۱۷

الف

خدایا بعشقت مرا زنده کن
اگر خون بنور تو روشن شود
درخشید چو یاقوت از لامكان
ز خونی که از عشق ریزد بضاک
رضای دل اندر رخت کیمیاست
ازین زر ، نکارین شود راه دوست
در این کور ابهی که فردوس جان
شده کشور لامكان بزم دل
همه زینتش خون دلهای پاک
گلش خون گلش خون هوایش زخون
تم (۱) بزم جانان بود سوز و تاب
نوائی بجز نغمه عشق نیست
بیائید ای بیدلان نزد دوست
بنورش به بینید جانانه را
قلیلی گرفتند دامان او
از آن جمع اندک اقل قلیل
دل پاک و نفس مقدس کم است
چو محکم شود رشته وصل ما

بنور رخت پاک و تابنده کن
چو گل زینت باغ و گلشن شود
شود زیور قصر لاهوتیان
دل اهل معنی شود تابناک
از آن زر شود هر چه در قلب ماست
شود باغ جان بزم دلخواه دوست
گشوده است بر جمع دلدادگان
شده پاک ، بزم دل از آب و گل
همه زیورش سینه تابناک
مه و اختران و فضایش زخون
همه گرمی از سوزش و التهاب
در این بزم معشوق و عاشق یکیست
که نور دل عاشق از نور اوست
بسوزید در شعله پروانه را
نشستند در بزم پیمان او
سپردند دل را به ربّ جلیل
باین هر دو پیمان ما محکم است
بر آریم از جان و وجدان صلا :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامكان ، نور یزدان بهاست

(۱) - کتب Theme فی الحقیقه بین المللی است.

وحید و سه جلسه با طلعت باب

ب

که در علم و فرزانهگی بُد فرید
 بامر شهنشاه از جا پرید
 ببیند ، گزارش برد سوی شاه
 ز صوت سیرافیل پاینده شد
 بیکباره دل باخت آن میاه را
 ز افلاک دارم برایت خیر
 یکی یوسفی خوی عیسی کمال
 انالحق زند از ازل تا ابد
 بفردوس اعلاش جای نشست
 هزاران نوا دارد از باغ حق
 تمنا نموده است از یار خسود
 که خواهم شوم در سبیلت فنا
 مرا بود هر دم بلب پاسخش
 که گسردم بفردوس او آشکار
 چراغ خرد را بسر تیره کرد
 و این بنده بودم چو عبیدی ذلیل
 که گشتم ز خود خالی و پر زدوست
 نخواهم بخوانم جز آثار او
 کلامش نشانی بر این مدعاست:

شنیدم که در عهد اعلی ، وحید
 چوناقوس یوم الجزا را شنید
 بشیراز آمد که تا روی ماه
 ز نفع بهاران دلش زنده شد
 فراموش کرد عهد با شاه را
 نوشت از برای پدر «کای پدر
 یکی شعله خونی محمد خصال
 جوان و جوانبخت و فرد و احد
 ز لاهوت معنی کتابش بدست
 خدا داند این قمری راغ حق
 به برگ نخستین ز آثار خود
 که ای شمس ابهی مرا کن فدا
 پدر بار اول که دیدم رخس
 چو بار دگر بودم این افتخار
 جمالش دو چشم مرا خیره کرد
 سوم بار بود او خدای جلیل
 دل و جان من جمله در بند اوست
 ندارم بجز شوق دیدار او
 کتابش همه بر حقیقت گواست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

اهل یقین را اخبار نمائید

۱۸
الف

شما ساکنان بهشت برین
 که در قرب رضوان به لطف بها
 فضایش ز بوی بها عنبرین
 بباغش ز آب بقا جویها
 به بحر عظیمش صدف هر طرف
 ز هر رنگ و بو میوه‌ها بی حساب
 بهر گوشه از حوریان صد هزار
 فضا پر ز الفاظ قدس بهاء
 همه اهل عالین به آهنگ عنود
 ز هر جانب انوار خلد برین
 بکوشید ای صاحبان خرد
 بیاید به آبش خور جاودان
 درین روضه باشد شقایق بسی
 به بینید اندر شقایق رموز
 بهر میوه اش حکمتی مستتر
 دل از نغمه اش در سرور است و شور
 خدایا توانی باین میور ده
 که با جمع غلمان و با حوریان
 بگوئید با اهل ملک یقین
 شده روضه ای تازه و نوپا
 هوایش ز انفاس صبح یقین
 پراغش ز گل‌های خوش بویها
 هزاران در و گوهر اندر صدف
 بهر سر از آن میوه سکر شراب
 ز غلمان روحی برون از شمار
 در الفاظ قدسش رموز لقاء
 در این روضه دارند بانگ سرود
 شده طائف روضه متقین
 که مرغ دل و جان به این سو پر د
 بذوشید از این چشمه آب روان
 ز اسرار عشقش حقایق بسی
 بگوئید اندر حقایق کنوز
 ز هر نغمه راز لقا مشتهر
 سر از میوه حکمتش در نشور
 رهی سوی آن روضه نور ده
 شوم همصدا در دل و عقل و جان :

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شهادت فرید و ... ویرانی ایران

ب

دل خاک باشد پیر از درد و غم
بدست بدان کشته گشتند باز
براه جمال قدم شد شهید
بجز رنج و زحمت ز عالم ندید
چو «فرهنگی» ابنی ندارد پدر
کجائید سرو و گل بوستان
ز بیداد فصل خیزان این چنین
گلستان ز خار و خس آکنده شد
دگر نغمه بلبل نشنوی
نثاب رمنده دلیران شدند
که ویران کنند این بنا از اساس
بجز ماتم و درد و آه و انین
نه کس را بسر شوق پایندگی
شب و روز دنبال دوان دوان
بهری خدائی سپاس آورند
که تا روزی خود به چنگ آورند
که یزدان برین یاره اینسان نوشت
بدانسان که گردد جهان را شعار:

رخ ماه امشب شد از غم دژم
ز گیتی سه عیسی دم پاکباز
«فرید» آنکه در معرفت بد فرید
دلش کز برای بشر میتپید
چو «فرنوش» مادر نزاید پسر
کجائید ای نازنین دوستان
مبادا گلستان ایران زمین
بهر گوشه سروی ز بن کنده شد
دگر چهچه و غلغلی نشنوی
غرابان امیران ایران شدند
بکرسی نشستند جمهور ناس
ازین پس نبینی در این سرزمین
نه اندر دلی شادای زندگی
همه روز و شب در پی نان دوند
بهر ناکسی التماس آورند
همه نام نیکو به ننگ آورند
چنین است این خلق را سرنوشت
شود خلق ما از بلا هوشیار

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

در ظلّ شجره انیسا

۱۹

الف

شنوای دل آوای سلطان جان
بیاد آورید آن صبح پگاه
بزیر درخت انیسا که حق
پناهنده در ظلّ شاخ حیات
در آن روضه قدس و فردوس پاک
سپردید دلهای به انذار من
چو در گوشته آن آمد آوای خوش
همه منصعق از بیان شدید
در آن یوم میثاق ، صور بیان
یکی آنکه ای اهل پیمان و راز
میآورد هوای دل خویشین
دوم آنکه هرگز مدار آرزو
سوم با دل مرده از خواستها
دل پر هوس مرده اندر منگاک
اگر سینه گردد سرای نگار
بیاد آوری صبح میثاق را
بیانم برای تو روشن شود
بچشم به بینی رخ شاه جود
که میکوید از لطف « ای دوستان ،
که بودید حاضر در آن بارگاه
نشانده است در باغ ربّ الفلق
که آید ز شاخش به جانها نجات
شما ساکنان و اسیران خاک
شنیدید اسرار گفتار من
ز تن رفت جان و ز سر رفت هوش
همه مست راز نهانم شدید
بفرمود حرفی سه با انس و جان
پرسستند داور بی نیاز
مقدم به میل دل پاک من
هر آنرا که جانان نخواند نکو
میانزداننده راستها
که آلوده باشید به زنگار خاک
شود دیده روشن ز دیدار یار
شناسی تو خورشید آفاق را
روانت ازین راز گلشن شود «
بکوش دلت بشنوی این سرود :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جناب طاهره و رفع حجاب

ب

بنام گل باغ غیب و شهود
دل و جان به دلدار نادیده باخت
شده شاهد حسن و لبیک عشق
چو شاهی بتاریخ بنشانده اش
بیک لحظه تا درگه حق رسید
بجز عشق روی بهایش نبود
به نیران هجر رخ یار سوخت
به منبر ز دیدار دلدار گفت
بسوی بدشت از پی شه دويد
ز انوار رویش بر افزود شور
سر راه دلبر بمژگان بر رفت
دم حق به جسم محبان دمید
قیامت بها بود و میزان بها
نوازیدن صور آغاز کرد
تب اندر تن بابیان در گرفت
بپا گشت در دشت جان رستخیز
گلوی خود از ترس و وحشت درید
صدا با صدای هم آمیختند :

بخوان ای دل از عالم جان سرود
عزیزی که نادیده حق را شناخت
بمُلك بقا نام آن بیک عشق
لسان قدم طاهره خوانده اش
ز وجه بهاء لعه ای تا که دید
از اول فقط نغمه دل سرود
شب و روز در عشق دلدار سوخت
به سوته دلان قصه یار گفت
چو قزوین و ری را باتش کشید
در آن وادی ایمن و کوه طور
جهان را همه پاك بدرد گفت
در آن نشت طوفان و بیم و امید
بامر بهاشد قیامت بپا
چو حوریه رخسار مه باز کرد
حجاب از رخ پاك خود برگرفت
نقیبان گرفتند راه گریز
یکی زان میان تا که این صحنه دید
کواکب بزوی زمین ریختند

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قرنها گذشت و نفس پاکی...

۲۰
الف

از آن سر شد از باده کبر مست
ولی دل بود بنده آب و خاک
رهاکن مرا از غم آب و گل
ویا روز و شب در تلاش معاش
اسیر بهاء ، فارغ از ماسواش
کزو دارم این نغمه خوش بیاد
اسیران از سر جانان غریب :
نیامد به عرشم یکی اهل راز !
نفسهای پاکسی ز یاران خاک !
ولی غرق دریای شرکید و وهم !
چرا جرمی اندر قلوب آرزوست ؟
گرفتید خود را خوش و نیکبخت !
همه خلق بیزار و اندر ستیز !
که بستید بر خاک فانی امید !
به دل بستگیهای خود دلخوشید !
بود خوشتر از هر خیال و گمان
بیایید اسرار لاهوت ، پاک
به بینید بر هر لبی این شعان :

مرا درد جان و دل از غفلت است
بلب دارم اسم خداوند پاک
خدایا بجز رشته ها را ز دل
نخواهم شوم مرده ای در فراش
دلی ده چو آئینه ای بی خراش
نخواهم بجز یاد او در نهاد
که ای مردگان قراش فریب ،
گذشت از زمان قرنهائی دراز
نیامد باین ساحت قرب پاک
بلیها بود نکر توحید و فهم
چرا دشمنم را گرفتید دوست ؟
بروی زمین میخرامید سخت !
زمین من از جمعتان در گریز
عجب دارم ای بیهوشان بعید
باو هام خود سرخوش و بی هشید
هزاران غم و حسرت بی امان
بیرید دل را ز ناسوت خاک
بیایید در جمع یاران یار

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جناب بدیع و شهادت او

ب

ز شهر آدرنه بشاهان رسید
فرود آمد از عالم قدس پیک
باو مهلت توبه هم داده شد
تو گوئی که المباس درکان بماند
بفرمود باواللهان جمال
کسی کو کمر را باین کار بست
بامر خداتا بزندان رسد
بلی اورسول است و پیک بهاست
بسازیم از او خلقتی بس بدیع
به طهران بدرگاه آن شهریار
از اینجا به آنجا به سر میدود
بخواهد به جرأت جواب مرا
ولی او بهر درد تاب آورد
بکوبند زیر لگد پیکرش
بسایند روی و دهانش به مشیت
همه خاک این ملک ویران کند
چو دریا خروشان بوضعی فجیع
بخوانی بچشم حباب این خطاب :

ندای خداوند فرد و وحید
از آن شهر الواح شاهان خاک
بهر شاه حجت فرستاده شد
ولی لوح سلطان ایران بماند
بزندان عگا شه ذوالجلال
که این لوح را پیک مخصوص هست
بزرگ است و از راه ایران رسد
جوان است اما عزیز خداست
چو در معبد جان رسد آن رضیع
فرستیم او را چو یک کوه نار
چو پیک سبا با خبر می‌رود
سپارد بدستش کتاب مرا
شه او را بسختی عذاب آورد
بتازند بی دانشان برسرش
گذارند کفگیر داغش به پشت
ازین خون که سلطان ایران کند
شود خاک ایران ز خون بدیع
ز هر جوشش آید هزاران حباب

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

من بتو مأنوسم و تواز من مأیوس

۲۱

الف

به امر تو ای جان جان زنده ام
نه از لطف دیرینه مأیوس کن
نبرد امید مرا سر بسر
بهر دم فتد جان پپای درت
ز من بندگی و خدائی ز تو
به مهر توام زندگی لایزال
به صحرای حرمان رجوع مده
دل و روح من هم فدای سرت
زبان مراده تونطقی فصیح
بدل ، تا که گردد دلم نائیت
اگر هیچ هستم به نزد خدای
بدرگاه او بندگی زندگی است
خدائی ازو ذلت اندر پی است
که دلم سر مرا چه خواهد فتاد
حیات دل و جان و تن در یدت
بهر نره ام جلوه خدود فکن
بهر مجلسی خوش بیانیم ده
بخواتم به جمع یشر سر به سر:

من از خاکم و خاک گردنده ام
مرا بادم خویش مأنوس کن
مرا باش تا سیف عصیان و شر
چنان کن که مانند دل اند ربرت
نچندارم آنی خدائی ز تو
بمعشوق توام عزت بی زوال
مرا فرصت نوبه از کف منه
تن و جان من جمله خاک درت
عطا کن مرا نغمه هائی ملیح
بزن آتش عشق سودائیت
اگر خاک هستم بهر دو سرای
به پیش بهایم سر بندگی است
مرا عزت اندر کنار وی است
نخواهم دمی فرصت از دست داد
خدایا رک جان من در یدت
بهر عضو من شعله عشق زن
بهر تار موشی زبانتیم ده
که هر لفظه ای با بیانی بگسر

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قریه کلین و غیبت ظاهری باب

ب

سراپرده شاه جان ، نور عین
 که منزله رب اعلی است این
 ز هجران اوفارس دلخون شده
 بکاخ شهنشاه ایران برند
 سبک برگ گل بر زمین میخزد
 نکه کرد سلطان جان را ندید
 که « حضرت زما چهره خود نهفت »
 کجا گشته از چشم دشمن نهان «
 هویدا شد آن شاه عالیجناب
 فلک دیده بر جلوه اش دوخته
 چنین شاد او را نیارم بیسار
 بلبخند پر معنی خویش گفت :
 توان کرد سیمرخ جان را شکارا «
 خود این بند را از خدا خواستم
 که عشقش مرا در جهان رهنماست «
 از آن میزنم نعره دوست دوست «
 چه رخ داد در محضر ذوالجلال
 نیامد از آن پس بجز این ندا :

نکر تابه بینی بدشت گلین
 سرا پرده آرزوهاست این
 جمالش ز شیراز سرگون شده
 قرار است او را بطهران برند
 پگاه است و بادی خنک میوزد
 نکهبان چو نزدیک چادر رسید
 سراسیمه آمد به میدان و گفت
 « بگردید و بینید آن نو جوان
 در این چار و چنگال و آن التهاب
 جمالش ز شادی بر افروخته
 دل و جان او بود خندان و شاد
 لبش باز و چون غنچه گل شکفت
 « تو پنداری ای غافل از سر یار
 « اگر من بزنجیر اعداستم
 « مرا بند از عشق روی خداست
 « تن و جان من در ید امر اوست
 خدا یا در آن وادی سیر و حال
 که از نای لاهوتی شاه ما

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

تو، نا دویده بمنزل رسیده

۲۲

الف

نیارم سپاس خداوند جان
رخ پاک خود را به چشم نمود
دل را بنور رخس برفروخت
بشاهان عالم کنم افتخار
ببواب وصالش نیامد کسی
نه قلبی بمیدان عرفان رسید
نجست اهل رازی ره ذی الجلال
رسیدی بدرگاه سلطان راز
شدی در گلستان وصلش مقیم
که در یوم رحمت شدی در وجود
که ماندند در جستجو در قرون
که بینند نور خدا از درخت!
نبردند سهمی از آن لاله ها
بر انداخت برقع، به بین تک نظر
چرا آرزویش ز دل رانده ای
که بینی رخ دلبر تیک بخت
به بندی در دیده بر دیده هات،
بخوانی به آهنگ زیبایی دوست:

اگر باشدم در دهان صد زبان
که از چهره دل حجابم گشود
مرا از شرار محبت بسوخت
کنون غرق دریای الطاف یار
دویدند مسردان دانش بسی
نه دستی بدامان جانان رسید
ندیدد آشنائی رخ ذی الجمال
تو ای نازنین بی تلاشی دراز
بمطلب رسیدی ز فضل عمیم
از آن بهره مندی ز دریای جود
چه تعداد اهل علوم و فنون
کشیدند رنج ریاضات سخت
نمودند در باغ گل ناله ها
کنون دلبراز روی همچون قمر
چرا در حجاب هوی مانده ای
نقاب هوس را بیاننداز سخت
اگر باز گردد دل و دیده هات،
به بینی جمال دلارای دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

مناجات با شوق و شور پدر

پدر یادت امشب مرا پیر کرد
از آندم که از نزد ما رفته ای
نه مهرت برون گشته ز آب و گلم
چو با قلب فسارغ نشینم بر از
بیهوده آورم آن سرور تو را
فراموش نمودن تو را ، مشکل است
که : « نوشانم از لطف ، کأس فدا
به بحر فنا غرقه ام کن ز جود
هنوزم دعای سحر هر سحر
» بگیسوی مشکینت ای کردگار
چنان کان قلم بر سپید ورق
ز رقصش شمیم معانی رسد
که در خدمت امر پروردگار
یقین دارم اینک من ای روح پاک
دمی را در این عالم از یاد او
کنونت وجود از لقاء بهاست
بچشم دلت جلوه روی اوست
سرورت ز دیدار روی بهاست

فزونتر ز هر روز تاثیر کرد
ز دنیا بسوی عماء رفته ای
نه تصویر پاکت ز لوح دلم
بدرگاه بیننده بی نیاز
مناجات با شوق و شور تو را
صدایت همیشه بگوش دل است
پپوشانم ای رب ، قمیص فنا
که اندر فنا هستی است و وجود «
بصوت تو در سر بود ای پدر
که رقصد برخسار همچون بهار
برقصد نویسد ز آیات حق
بهر عاشق خسته جانی رسد
موفق کن این خاکی خاکسار «
که هستی ز انوار حق تابناک
نبودی جدا تا شنیدی روبرو
بقای تو اندر بقای خداست
نداری بلیها بجز نام دوست
جهانت پر از گفتگوی بهاست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

سلطان سلاطین عشق

۲۳

الف

بکوش دل آید ز درگاه دوست
بفرماید « ای اهل بیستان عشق !
شده شمع باقی گرفتار خلق
غلام ممانی چنان آفتاب
بلی این حجاب و غبار ای پسر
که خورشید تابنده تابد بسی
اگر ظاهراً پادشاه قدیر
در این راز، پنهان بسی حکمت است
بود شاه شاهان عشق و وفا
دل عارفان از غمش شد کباب
که « اینسان شده ورقه قدس پاک
همه حوریان در تب و سوز و تاب
ولی ساکنان حریم زمین
در این عالم فضل و این یوم رب
اگر یار مائید ای خفتگان
یکوشید تا راز پنهان دوست
که هر دم بگفتار آید لبش
چو بحر بیانش به موج آیدی

نوائی که از نغمه ساز اوست
نبالان باغ و دبستان عشق ؛
به اریاح و طوفان رفتار خلق
غبارش شده چون سخابی حجاب ،
شود پرده بر چشم صاحب نظر
اگر چند او را نبیند کسی
بودر سیه چال زندان اشیر
در این ذلتش قدرت و حشمت است
گرفتار اهل غرور و جفا
همه دیدگان از فراقش پر آب
گرفتار جفندان این آب و خاک
همه قدسیان را جگرها کباب
ز غفلت همه در غم ماء و طین !
چرا باید این غفلت بی سبب ؟
بیائید در درگاه شاه جان ،
بیابید از لعل خندان دوست
بسوزند دلهای به تاب و تابش
خروش نهانش به اوج آیدی :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

عذاب محمد تقی (ایوب) در آب یخ

ب

وزیر و شه و اهل بازار کور
به تسبیح شیخ و به تقلید و نقل
که شیون یر آورد از نه طبق
به بستند اهریمنان در خفا
نشستند زین عابدین خان به تخت
فرو کرده کوبید او را به درد
بشلاق میشد سرش غرق خون
اگر قهرمانی چنین نیز داشت
و یا خندد از قهرمان زمان ؟
بفرمود جمعی خدام دسته شد
بدرید قلبش ، کنیدش هلاک
و لیکن دل سختشان نرم گشت
فکندند افتاده در پای کوه
پرستار او شد بکاشاته ای
به بغداد چشم و دلش شاد شد
گل آرزویش به رضوان دمید
به « ایوب » نامید این مرد را
به طغیان درد این چنین می سرود:

سپه کور بود و سپهدار کور
همه داده بودند افسار عقل
پس از قتل عام عزیزان حق
محمد تقی اهل نیریز را
بهر روز اندر زمستان سخت
بگفتا بریدش به استخر سرد
بهر لحظه از یخ سرش شد برون
چنین حاکمی شهر نیریز داشت
قلم نالد از ظلم نامردمان ؟
چو حاکم ازین صحنه ها خسته شد
بگفتا « برید و کشیدش بخاک
ببردند او را حریقان به دشت
به ترس و به دلشوره او را گروه
ز لطف خدا مرد فرزانه ای
سپس راهی شهر بغداد شد
به درگاه محبوب ابهی رسید
به لوحی ز آثار شمس بها
که در بردبشاری چنو کس نبود

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چرا در ظاهر دعوی شبانی کنید

۲۴
الف

نباشد ز دانش کسی بی نیاز
درخشد چو اختر به گردون طبق
نبیند کسی روزگار بهی
باهل کتاب اینچنین شد خطاب:
دغل پیشگانی بنام حکیم
چرا دعوی پاسبانی کنید؟
برآرد دمبار از سر این و آن
درد سینۀ اهل حق باستیز
بود صبح کاذب نه صبح امنید
ولی رهزن راهیسان من است
بود اهل علم و خرد در گریز
که دیندار دارد خرد را سپاس
خرد رهبر جان بسر منزل است
هدفهایکی، راه و رهبر یکی
کجا مانع علم و حکمت بود؟
در این حصن آسوده باشید روان
« ز دانش دل پیر بر تا شود » (۱)
بر او دین چو یک بال و دانش دگر
بگردون رسد صوت آوازها:

نیاید ز دانش بجز کشف راز
اگر اهل علمی بود مرد حق
چو جاهل نشیند به تخت مہی
ز آیات شاه بهاء در کتاب
که: « ای جاهلان بظاہر علیم
چرا ادعای شبانی کنید؟
چو گرگی بپوشد لباس شبان
شود ذنب اغنام و با چنگ تیز
چنین جاهل بی تمیز بعید
بچشم کسان دُری و روشن است
از این جمع بی دانش بی تمیز
ندارد خرد از دیانت هراس
خرد پیک یزدان و نور دل است
بود دین و دانش بجوهر یکی
اگر دین و آئین حقیقت بود
بود دین یزدان چو حصن آسان
بعلم و به حکمت توانا شود
بود همچو طیری سیک پر بشر
باین هرد و بال است پروازها

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱) - مصراع از فردوسی بزرگ است.

صعود جمال قدم

ب

چرا عالم امروز ماتمکده است ؟
 جهان را چرا جامه سوداستی ؟
 چرا غصن اعظم غمین است و زار ؟
 چرا قبله جان دگرگون شده ؟
 چرا چشم اهل بهاشد پر آب ؟
 جهان گونی امروز ماتم سراسر است
 دلا گوش کن ناله نای ما
 شده بلبل قدس معنی خموش
 بعشاق گو : « غیض بحر الوصال
 مرا دیده دیگر نیاید بکار
 دگر گوش هشیارم از بهر چیست ؟
 لبی کوبه آیات حق باز بود
 دو چشمی که از پشت دیوار تن
 بامر خداوند خود بسته شد
 زبانی که در طی یوم القیام
 ز گفتار ماند و خموشی گرفت
 خدایا مگر من ز در رانده ام
 من از گوش و از دست و از دیدگان
 چرا قصر بهجی چنین غمزده است
 چرا خاک ماتم بسرها سستی ؟
 چرا روضه النور گشته است تار ؟
 دل اهل فردوس پر خون شده ؟
 چرا قلب لاهوتیان شد کباب ؟
 همه انس و جان در سکوت عزاست
 که دانی که از چیست این وای ما
 نیاید دگر نغمه حق بکوش
 کتاب البدایه قضی فی المال «
 که پنهان شد از دیدگان روی یار
 چو در باغ عالم سراینده نیست
 نخواهد دگر یاره از هم گشود
 همی دید کینوثت ما و من
 تو گونی ز گون و مکان خسته شد
 بشاهان فرستاد یکسر پیام
 جهان جملگی مانده اندر شکفت
 که بعد از بهادر جهان مانده ام
 شنیدستم این نغمه را هر زمان :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ای بظاهر آراسته و بیاطن کاسته

۲۵

الف

در این دور ابهی که آیات حق
ز كلك بهاء همچو ابر بهار
بيك ساعت از لعل او يك هزار
نیاید باحصاء خلق جهان
و افزونتر از يكصد و پنجاه^(۱)
بهر گنج صدها هزاران گهر
ز هر يك شود انقلابی جدید
شود قلب مردم ز جادوش قلب
که دل منزل پناك بزدان بسود
در آیات مکنونه آمد چنین
که « ای نفس در ظاهر آراسته
چنین نفس باشد بمانند آب
اگر آب تلخی دهد روزگار
رسد چون بد رگناه صراف حق
بلی نور خورشید در آب و خاک
ولی در تجلی بمرات و گل
میان دو تا آنچنان فرق دان
اگر چند هر يك بمیدان خویش

هویدا است در مظهر ذات حق
فرو ریخت آیات پرورد گار
در ناپ ناسفته شد آشکار
بیانات و آیات آن شاه جان
کتاب است و لوح چو شاهانه گنج
که هر يك بتابد چو شمس و قمر
باخلاق و اطوار انسان پدید
نشیند خرداوند بر عرش قلب
روان منظر قدس رحمان بود
خطابی مهیمن به اهل زمین :
میادا بیاطن شوی کاسته
ولی آب تلخی بظاهر شراب
لطیف و مصفا ولی بد گوار
شود طرد از باب رب الفلق
یتاید بامر خداوند پناك
بود فرق بسیار ای اهل دل
که دایمین ارض آید و فرقدان
شناسد به ادراك و وجدان خویش :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - آثار صادره از قلم اعلیٰ خارج از احصاست . این رقم در يك گزارش امریکائی آمده است .

آسمان تبلیغ و ماثاروت

ب

ندارد مہی یرتر از مارثاروت
منیر است چشمان اهل بها
جهان را چو گلزار ابھی گرفت
بہر شاخہ یک لحظہ ماوا گرفت
گرفت از شمیم بہا رنگ و بو
گہی در اروپ و گہی آسیا
زمانی در اقلیم آذربجان
بآن نازنین دختر نیکخو (۲)
بامربہا خواندشان سوی داد
ازو یافتندی بہانی سلب
بپرورد جان و تن کبودکان
نشان داد بر جملہ اہل جهان
ز ہر مؤمنی گوی سبقت ربود
ہر آنکس کہ دید ، از پی او شتافت
ز انفاس قدسش بر او آرد دمید
ز بنیان بر انداخت ظلم و فساد
سفیری ز حق سوی ناسوت بود
روانش باین نغمہ گویاستی :

سماوات تبلیغ و برج ثبوت
ازین اختر آسمان وفا
چو پروانہ از دست مولی گرفت
بہر روز بر گلبنی جا گرفت
ہمہ خطہ پاک امریک از و
گہی در چک (۱) و گاہ در ارض طا
زمانی بشیراز و گہ اصفہان
گہی در رومانی و در گفٹکو
گہی با شہان داد تبلیغ داد
گہی اختران جهان ادب
زمانی چو مادر بشیرین بیان
گہی با عمل راہ کروبیان
زمانی باخلاق ارباب جود
حیات بہائی درو شکل یافت
دم گرم او تا بروحی رسید
چو آتش بدامان چہل اوفتاد
سبکبال چون مرغ لاهوت بود
کنونش بفردوس ما واستی

کہ محبوب دلہای پاکان بہاست

شہ لامکان ، نور یزدان بہاست

۱) چکسلواکی

۲) مکتبہ ماری از رومانیا

یار و اغیار در قلبی نگنجد

۲۶

الف

کجا حسن و زشتی بیکپار روند؟
که ظلمت ز نور آید اندر فرار
که گردد تجلی گه شاه چو در
کجا مرغ جان و کجا لامکان
فدا دیکر و حب جان دیکر است
به الواح مکتونه دارم بیکار
شنو نغمه جان ششمار من
کجا دشمن و دوست توام شوند؟
که بینی به دل جلوه یار را
ز مردان عرفان و اخلاص و حکم
نبودش نظیری به تیریز هم،
که بوسید هر کس دم قاطرش!
بپیراست جان و دل از ماسوا
زر و زیور و زور و اغیار را
به تیریز محکوم قوم پلید
بهر ذلت و ابتلا مبتلا
بگفتند باید که هر تازه ای،
بیر او تف کند تا بزد جان خویش
بخندید شادان که «هل من مزید»
که دارم به چهر نمان این شعار:

کجا آتش و آب یکجا روند؟
نیابد بدل عشق و نفرت فرار
دل از آرزو پاک باید شود
اگر باشد دل اسیر جهان
که جانانه از جان و دل برتر است
ز آیات حق برسبیل رشاد
که «قدری تأمل کن ای یار من
کجا یار و اغیار با هم شوند؟
بزان از دل و دیده اغیار را
شنیدم که جعفر ز ارباب علم
بعلم و عمل بین اقران علم،
چنان بود مقبول کل خاطرش
چو دل داد بر عشق باب بها
ز دل برد تا گه بجز یار را
ز یزد آمد و شد چو بچی و حید
بهر خفت و بندگی شد رضا
ببستند او را به دروازه ای
که آید پی غله و نان خویش
چو جعفر کسی را بتربید دید
مرا چهر پنهان دهد اعتبار

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

طلعت میثاق و قدرت روحانی

ب

در امریک هستند در جمع ما
 جمالش بود ماه کیهان عشق
 دل و جانم اندر قدمش فداست
 که برگیرم از خون او توشه ای
 خدا داند از نیم نم هم کم
 بیخشد ز الطاف، فوز لقا؟
 کجا جمع گردد عدم با قدم؟
 اشاراتی از جانب کوه نور
 نشاند بکرسی بحال نیاز
 ز محضر براند به لطف و صفا
 سر زانوانش بزانیوی من
 روان گردد اندر تن این رضیع
 ز اسرار ارض و سما گویدم
 رها سازدم از غل و بند خویش
 به گلزار روحم بشارت دهد
 به تن نسخه شادمانی دهد
 بهر گوش، هوش و بهر دیده نور
 که میسازم مست خمر الست
 بفریاد آیم ز آوای عشق:

دلا مژده بادت که عبد البها
 در این محفل انس و بستار، عشق
 خدای من است این که عبد بهاست
 نهانم در این جمع در گوشه ای
 چو دریاست ایشان و من یک نم
 شود بنده ای خرد و تاجیز را
 چه میگوید ای دل لسان عدم
 در این لحظه ناگاه بینم ز دور
 مرا خواند از جمع یاران به راز
 سپس یار و اغیار مشتاق را
 بیاید نشیند رو آروی من
 در این لحظه ناگاه موجی بدیع
 بدون سخن از خدا گویدم
 مرا خواند از مهر فرزند خویش
 به رضوان ابهی اشارت دهد
 به دل مژده زندگانی دهد
 بلب خنده بخشد، به وجدان شعور
 تمیدانم اندر وجودش چه هست
 وجودم شود جا و ماوای عشق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱) - تشریف هوارد کلبی ایوس، کشیش امریکائی به محضر مبارک، از زبان خود ایشان.

قلوب محل تجلی جمال من است

۲۷

الف

بود نور و گرما و خورشید پاک
همه سر بسر در غم دانه ها
بکار است هر ذره ای در زمین
چنین است ای بنده کردگار
بود خادم پیکر و جان تو
که فرمود ایزد جهان پیکر است
بود مرد مؤمن چو جان جهان
بشر میوه نشسته فانی است
از آنست ای زاده آب و خاک
« همه آنچه اندر سماوات هست
مقرر شد از بهر فرزند خاک
من آنرا گرفتم چو منزلکهم
بود دل تجلی گه این جمال
بپرداز دل را ز اغیار و یار
چرا باید ای غرقه در آب و گل ،
در آن منزل خلوت و عشق یار
بدان ای پسر جان جانان تو
نهفتم همه راز ناگفته را :

بود شاخ و برگ و گل و آب و خاک
که در میوه باشد چو در دانه ها
که این دانه کردند به هستی قرین
که ذرات عسالم به لیل و نهار
کمر بسته حکم و فرمان تو
بر این پیکرانسان کامل سراسر است
جهان کل بود بنده راه جان
سر آغاز اقلیم روحانی است
که فرمود ایزد در این لوح پاک
دیا آنچه در خاک دارد نشست
بجز قلب پاکبیزه تابناک
بجان بشر باشد از دل رهم
نشست که آفتاب جلال
که دلداری سازد بمنزل قرار
که هر دم ظهور من آید به دل ،
به بیند کسانی بغیر از نگار ؟ »
بود مهربانتر ز وجدان تو
که شاید بیابی در سفته را :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

زهرا و زیارت عبدالبهاء در رویا

ب

شبی دید زهراء احسان بخواب
جدا مانده چون پخته از نارسان
بدامان بزدان پی چاره شد
که راهی نماید مر او را به مهر
ز فرزندان عاقل کاملی
تبسم به لب، راحت آور چو راج
برخسار او تابش آفتاب
که ای دخترک چانت اندر سلام
به آرامش خان و مان آوریم
بیفتاد زهرا بدنبال او
میان اطاق پدر آرمید
بدل آمدش شور و در جان نوید
چراغی فروزنده دید آن جوان
چو افسرده شمعی سرک میکشید
به حالی خراب و سری پر شرر
بگفت او بمردی معبر ز خواب
قدم زد می بادلای پرز شوق
همان شور و حال و تب و تاب تو
زلطف خداوند بی چون و چند
بکامت شود زندگی بی گمان

بکاشان و در عنفوان شبان
که در راه صحرا ز جمع کسان
در اندم که بیتاب و آواره شد
بر آورد آهی ز دل تا سپهر
در ایتم به پیش آمدش فاضلی
قیائی به بر چون سپید صبح
به دستار او پرتو ماهتاب
بدستش گلی سرخ و بر لب کلام
بیاماتزا در امان آوریم
روان شد بسوئی به خوئی نکو
پس از مدتی دخترک با امید
چو عکس پدر را در آنجا بدید
ببالای عکسش ولی در میان
بهر سوی آن هم فروغی جدید
در این لحظه از خواب آمد به در
صبح دگر یاتب و التهاب
معبر از این قصه آمد به ذوق
سپس گفت با او که این خواب تو
نشانی ز یمن است و بختی بلند
بتابد رخت چون مه آسمان

بگو با من این شخص عالیجناب
 بیاسخ چنین گفت بی اختیار
 معبر پس از اندکی مکث گفت
 ولیکن پس از چار و ده از سنین
 چو زهرا شنید این سخن شد ملول
 زمانها گذشت و نیامد خبر
 پس از چار و ده سال با اضطراب
 به عشق بها جان او شد قرین
 شبی در سرائی شد آن نیکخو
 هراسان شد و لرزه اورا گرفت
 پرسید ز آنان که این عکس چیست
 که من دیدمش در جوانی بخواب
 چو گمراه و افتاده بودم براه
 معبر مرا گفت او رهبر است
 بگفتند یاران بیدار حق
 که این شخص آزاده عید البهاست
 به او امر ابهی شود مستقر
 از او درس گیرد گروه بشر :

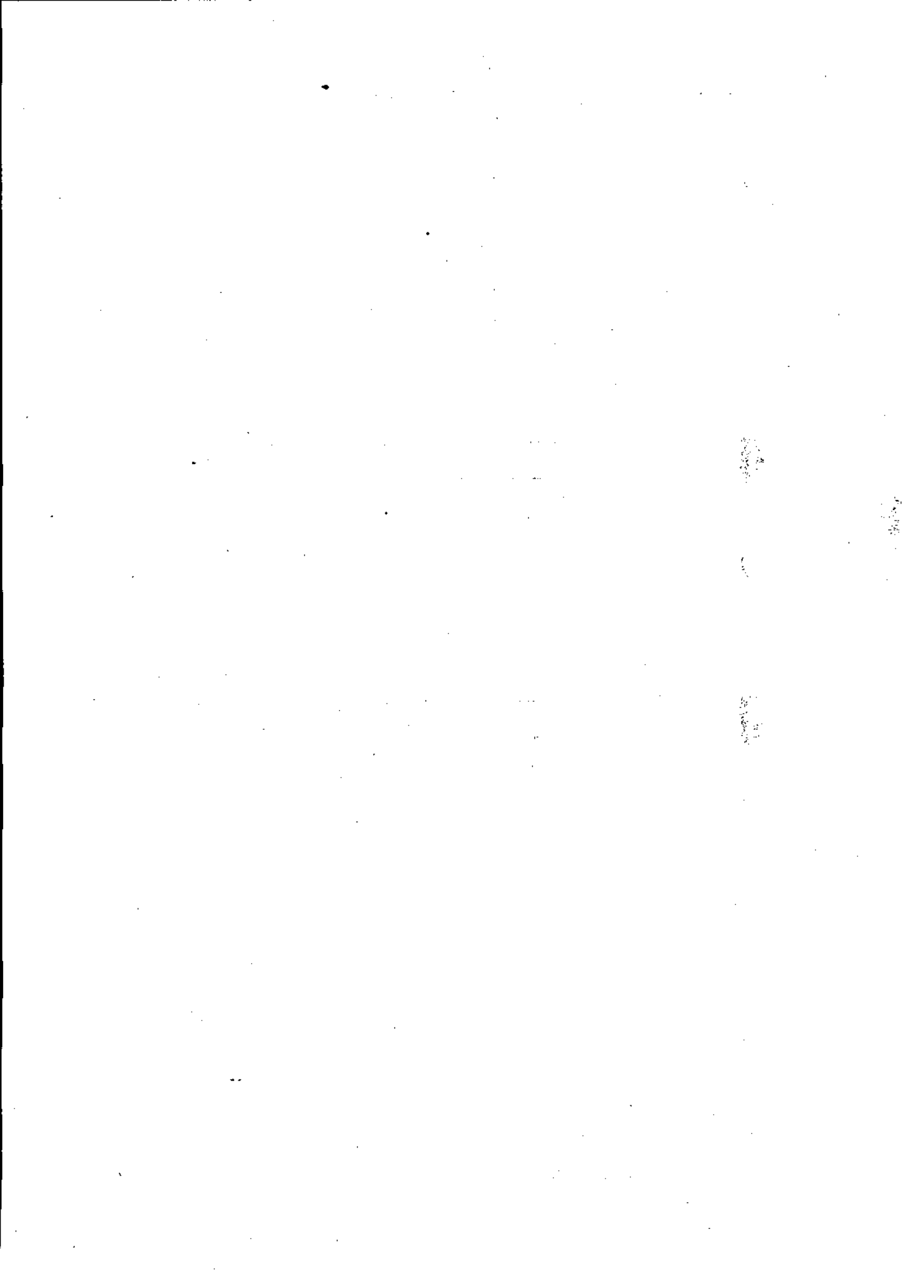
که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ایمان و پیرایہ کی عسکر و محاررہ
میں ہرگز نہیں ہوتا جو کجاں
میں ہرگز نہیں ہوتا جو کجاں

آئینہ جوان ص ۲۴۹

حضرت عبدالعزیز



مناجات سحرگاه و یاد فرزندان

۲۸

الف

کند بر گل و باغ و صحرا گذر
 ببوسد لب و گونه لاله ها
 یکام زمان ریزد از روح، راح
 بیاد خدا فارغ از آب و گیل
 نشستن به خلوتگاه ذات او
 عینا کن مرا درک و فهم و یقین
 فرورنده دارش بگردان سپهر
 فروغ مه و مهر و ماهی بنده
 بحق عاشق روی دلجوی دوست
 به خدمت پیامبرها مشتهر
 دلش مریخ فرزانه رام دوست
 به لطف و عنایات تو شائق است
 فدای جمالت تن و جان من
 که هر دم زخم نغمه یاریار
 روانم بود زنده از بسوی تو
 بیایک سفیری به ایوان خاک
 گرفتار امیصال و مسال و منال
 که دای جوهر غرقه در ماء و طین
 سفیر من آمد به ملک مکان
 بجز یا خدا توبه و طاعتت ا
 بیامد بدرگاه رب الفوج
 همه رازهای اسیران خاک
 ز اسرار اصحاب اکبر و کبیر
 در این کور سلطان آئین بهاست
 به علم الیقین و به عین الیقین :

در آندم که انقاس پاک سحر
 در آندم که در باغ گل زاله ها
 در آندم که نور سپید صبح
 چه خوش باشد اندر شبستان دل
 بچشم روان دیدن آیات او
 که ای پاک یزدان جان آفرین
 در حشده کن «مهر» من را جو مهر
 به «فرقان» من آنچه خواهی بنده
 که بیوسته خاک در کبری دوست
 بکن «آریا»ی مرا مختصر
 که جانس اسیر است در دام دوست
 «مشیت» ترا بنده ای صادق است
 فدایت شود نور چشمان من
 مرا روح یابنده کن ای نگار
 که دارم بسدل جلوه روی تو
 نخواهم که چون در سحرگاه پاک
 مرا بیند اندر فراش خیال
 که فرمود محبوب ایسی چنین
 سحرگاه از کشور لامکان
 ترا دید در سحر راحیت
 سپس آن سفیرم جو برقی و راح
 نفقت از همه اهل قریب پاک
 بگفتیم با لشکر قدس خویش
 که کبر حصار من لطف خداست
 بدانید ای ساکنان زمین

که محبوب دلهای پاکان بهاست
 شه لامکان ، نور یزدان بهاست

فرقان ، آریا، مهر و مشیت فرزندان عزیزم — شهین

ملاقات ملا حسین طلعت باب را

ب

چسان شد هدایت بدرگاه دوست؟
بشیراز آمد ز یارش خیر
که اینسان گل شادی ماشکفت:
روان گشتم از شوق دیدار یار
چو مجنون بسوی بیابان شدم
سلام نمود از سر لطف و مهر
به خلوتکه خویش دعوت نمود
بپای من آن ماه شب ریخت آب
نشستیم و آغاز گفتار شد*
توئی نزد استاد خود نور عین،
چه پندیت در آخر الامر داد؟*
ز قرب ظهور خاوند گفت
فراوان ز آیات کرد آشکار*
نمی بینی اند ز ظهورات ما؟*
روان از تن ناتوانم گریخت
سرافیل در صور اول رسید
عیان گشت اسرار الرافقه*
کواکب سرودند در تعبت شاه*

شنیدی که آن سالک راه دوست
پس از ماهارنج راه و سفر
خودش داستان را چنین یاز گفت
«چو حیران و سرگشته در هر دیار
رسیدم بشیراز و حیران شدم
بناگه جوانی چو تابنده مهر
سپس با بیانی به آهنگ نمود
بدست مبارک بدون شتاب
چو رنج سفر از من زار شد
مرا گفت مولی که: «ملا حسین!
چه داری ز استاد کاظم بیاد؟
بدو گفتم: «استاد راز نهفت
علامات آن مظهر کردگار
جوان گفت: «ایا علامات را
بیک لحظه ارکانم از هم گسیخت
تو گفتی که روز قیامت رسید
هویدا شد آثار «الزاجف» (۱)
بظلمت فرو رفت خورشید و ماه

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱-۲) در اشاره به روز قیامت در قرآن.

ذرات کائنات در خدمت بشر

۲۹

الف

بزد موج بر طول و عرض وجود
 بیرون آمدن جز جیب لاهوت دست
 همه تارها و همه پودها
 زیاد و ز آتش تورا در سرشت
 که این است مخدوم ارض و سما
 بپروردن جسم و جان تو خاست
 بیالود جسمت به شهد و شکر
 مهبیادو تا چشمه شیر پاک
 بیاموخت جان را پرستاریت
 بدلهای پاک همه همدمان
 و یا خانی سرو بالا شوی
 کنی خانه دوست را جستجو
 گزینی خریم از شبستان حق
 کند از گل و خاک ، جان تو دور
 میاه معانی بسر باربت
 کند همچو خورشید برتر ز خاک
 بساید به اکلیل ایهات سر
 شوی همفیس با کلیم خدا

چو باصوت صاقور دریای جود
 نشست از بر تخت شاه است
 بیاورد از گنیم نابودها
 تراب مستشیت به آب بهشت
 به ذرات عالم ز حق شد ندا
 همه عالم هستی از پیش و کاست
 بپروردن جانان به خون جگر
 بفرمود قیل از نزولت به خاک
 بر انگیخت چشمان به غمخواریت
 بیانداخت عیب ترا همچو جان
 که تا چون تو مردی توانا شوی
 بیاوان دشمن نیاری تورو
 بسازی تو منزل به بستان حق
 که بصفت بگیرد خداوند نور
 بلاهوت معنی قهر از آردت
 ز خاکت بر آرد به لفسلاک پاک
 ز گنیم و بیسانت کند پاک تر
 روی پاک نفس تا خریم خدا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

بیت العدل اعظم و اعضاء (۱۹۸۴)

ب

درین ارض اقدس که جنت سراسر است
ز اشجار رضوان سلطان جان،
که دست مشیت در این عهد کشت
از ایران زمین « هوشمند » و « علی »
بر امریک « کاولین » و « ولکات » راد
« هیوجانس » تابنده چون قرص ماه
ببین روح رخشنده « دیوید روح »
فروزنده « جان هوفمن » از انگلیز
از این سروقدان والاتبار
شد آن انجمن در جهان آشکار
شفینة خدا از جیل شد جدا
در آیات حق نام آن بیت عدل
ازین مطلع و مصدر کل خیر
به جمع بشر طرفه در عطاست
قوانین آن چون نصوص بهاست
از آن ، گلخن ظلم ویران شود
بتدریج عالم فروزان شود
برآیند در رننه ناقوسها

بامر بهنا جشن اعظم بهاست
ز ازار الوان روحانیان ،
شده کوه کرمل چو باغ بهشت
ستایند حق را بصوت جلی
که چونان دو ، نیری است گیتی نژاد
« گلن فور ، میچل » در پاک سیاه
که از دیدنش جان شود پرفتوح
چو « یان سمیل » آن راد مرد عزیز
بامر خداوند لیل و نهار ،
که الهام گیرد ز پروردگار
شریعت ز صهیون رسد با صلا
که بنیان نهد در جهان بیت عدل
بتابد به کل ، گوهر کل خیر
بنص « وصایا » مصون از خطاست
برین پایه ها نظم ابهی بهاست
جهان بشر گلشن جان شود
زمین رشک گلزار رضوان شود
بگردون رسد نعره کوسهها :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، تور یزدان بهاست

نامبردگان در این قطعه اعضاء بیت العدل اعظم در دوره پنجم میباشند

تسیم عنایت من بر تو مرور نمود

۳۰

الف

سحر سرزند ناگه از کوه و دشت
بماند همه گار گیتی بران
نباشد بجز مرغ شب در فضا
بر آرد ز هر بی پناهی دمار
که غائب بود از میان راهبر
دل و جان بدانش منور شود
گروهی چو مردار خواران بدشت
و با آیت الله و دستور کیش
شکم پر کنند از غم جان خلق
جهان میشود همچو دریای نور
بر آرند قریاد و بانگ و خروش
بپوشند خون لب و چنگ و پوز
که باید سحر با دلی هوشیار
بجوشی ز دریای رحمت نجات
نباشد دلت آنجان کس سزد
به مرداب نکبت دل و پیکرت
مبادا خدا بر تو گوید پسر
بخوانی چو مرغان آزاد صبح :

دلا تا که تاریکی از حد گذشت
ولی در جهان تا زمائی دراز
در آن قعر تاریکی و ابتلا
بهر گوشه حیواتی اندر شکار
چنین است شام سیاه بشر
اگر چشم بینا میسر شود
ببینی در آن شام پر سرگذشت
باسماء ملاً و شیخ و کشیش
نشستند بر نفس و وجدان خلق
چو سر میزند صبح روز ظهور
همه مرده خواران به هذیان و جوش
نباشد میسر که در نور روز
ازین است ای بنده کردگار
رخ جان بشوئی به آب حیات
مبادا تسیم عنایت وزد
بیابد ترا خفته در پیسرت
مبادا رود یاد غفلت پسر
سحر باید ای دوست چون یاد صبح

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

استقرار عرش اعلی در کرمل

ب

جو گسترد بال سیه زاغ شب
میان گروهی ز اهل بهاء
تو گوئی که شه با سپاه آمده
نکه کن دلا برفراز گروه
دزونش بود رمس باب بهاء
پن از شصت سال آن تن تابناک
قرار است با دست غصن بهاء
در آن حفته نور، عبد البهاء
نهفت آن بدن را به تابوت نور
بپاشید عطر و گلایی به مشک
سر غصن رب بر لب گنج راز
در آن حال نالان و گریان بماند
از آن شب که رخسار رخشان هور
توانش هزاران برابر فرزد
بهر نقطه از پهنه آب و خاک
بهر سینه قلبی به آتش کشید
جهان گشت پاینده از نام او
کنون کرمل و درگه ایلیا
جو صهیون به وجد و سرور آمدند

بصهیون و در قلعه کموه رب
بکرمل خرامید عبد البهاء
و یا اختران گردد ماه آمده
به بین قدس اقدس رایشکوه
که شد در ره عشق مولا فداء
بامر بهاء خداوند پاک
شود مستقر در حریم خدا
بر آورد در گرامیایه را
فرورفت خورشید اندر بلور
بشست آن بدن را بسیل سرشک
بماند از غم دل زمائی دراز
بر آن لولو قدس گوهر قشاند
بتابید از پشت جام بلور،
دل از نخبه اهل عالم ربود
بسرورد لعل و در تابناک
نمرد آنکه از خمر عشقش چشید
روان جهان زنده از جام او
مقام مسیح و مجیی خدا
جو شارون بفریاد و شور آمدند :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

اگر خواهی ای بنده دیدار شاه

۲۱

الف

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| کجا ظلمت شب ، کجا مهر پاك | کجا جان پاك و کجا آب و خاک |
| کجا مظهر پرتو روی شاه | کجا ساکنان زمین سیاه |
| ببیند کسی چشمه پاك نور | نداند کسی قدر شمس ظهور |
| ولی ساکن عرض اعلا بود | بظاهر میان من و ما بود |
| ببیند بیک لحظه نه طاق را | بیگدم به پیماید آفاق را |
| نپنداریش نزد سلطان کیش | چو سبیلی اش در تنی همجویش |
| ولی روح پاکش به درگاه حق | تنش هست چون بنده راه حق |
| بیگدم پرده ورقه تیزبال | ز غرب جهان تا به شرق جمال |
| کی آخر شود باندی هم وطن ؟ | کی آخر شود با کسی هم سخن |
| بتوشی یکی قطره خمر بقاء | پس ای دل بیا تا ز لعل بهاء |
| رها کن دل و دیده از ملک تن | بفرمود « ای ساکن ارض من |
| بجز جلوه او کسی را مخواه » | « اگر خواهی ای بنده دیدار شاه |
| فرو بند چشم از رخ غیر دوست » | « دلیت را اگر این جمال آرزوست |
| رها کن ره کذب و تار استی » | « از ادات ما را اگر خواستی |
| نکنجد بیک « قلب و دل » چون نفس » | « از ادات من بیا از ادات کس |
| بود وصل و هجران چو فریبش و تار | بود آتش و آب اغیار و یار |
| کنه آینه یگانه باکت کردگار | دل از بهر دیدار پاکیزه دار |
| بر آری نداد تا بدرگاه او | روایت بود عهد آگاه او |

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

تن پاک آن نقطه نائره

ب

بهر ذره خورشید اعلا نگر
 چو آئینه ملك بالاسستی
 از او ساز فلک فلک ساز شد
 تن و جان عالم براهش فداء
 که از جسم خاکیش خورشید ساخت
 که یکتا به لاهوت معناستی
 که ارواح قدسی کنندش طواف
 بگردش کشیده است نه دائره
 در آن ارض اقدس ، مکان رسل
 چهارم زمین حریم وفا
 شمیمش نماید عدم را قدم
 بسان صدف حافظ در خام
 ضریخ میهای آن روح پاک
 بامریها کرد آن را پنا
 که از آن بشر را بود بال و پر
 که دارد رخ هور را در بلور
 بر آرد بهر نقطه اشجار پاک
 رسد صوت تهلیل تا نه طبق :

بچشم خرد در من و ما نگر
 جهان کو مراد دل ماستی
 همه خلقت از نقطه آغاز شد
 خداوند عشق است و باب بهاء
 چنان در جوانی به آتش گداخت
 نه تنها درین نشئه یکتاستی
 همانسانکه روحش بود چون مطاف
 تن پاک او ، نقطه نائره
 یکم عالم خاک ، مأوی کل
 سوم کوه رب مأمن ایلیا
 در آن جنت قدس ، باغ ارم
 در آن باغ فردوس ، کاخ مقام
 درون صدف لؤلؤ تابناک
 درون ضریحی که غصن بها
 مقام مقدس ، مطاف بشر
 نهم دایره هستت تاپوت نور
 از آن پرتو نقطه تابد بخساک
 ز هر برگ آن شاخساران حق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

طیب جمیع علت‌های تو

۳۲

الف

بدرگاه یزدان بیابا سپاس
 که از لعل ابهی بیابنی جواب
 پیادش تنت را ز غم وارهان
 درو زتدگی از نسیم وی است
 مکن مرغ حق را اسیر قفس
 بود تکسر فرخنده مولای تو
 چراغ خداوند خاموش مکن
 تن و جان بیاد رخس شاد دار
 عزیزش بدار ای پسر چون بصر
 ز روی زمین تا فراز بهشت
 چو ام الکتابش کتابی نساخت
 شده جمع در ساغر و خمر او
 کند جمله جانها گرفتار خود
 ببخشد جهان را جلال و کمال
 بیک لحظه آرد ز لب سلسبیل
 بیک مهر گوید عدم را که گن
 به هونی به گریون سکون آورد
 بر آرد ز ذرات جاتک سرود

دل ای طرفه بیکانه ناشناس
 بگویی خداوند دانا شتاب
 تو بیکانه ای بایگانه بمان
 که شمع وجودت حریم وی است
 مگردان خموشش بیاد هوس
 طیب جمیع مرضهای تو
 دمی یاد مولی فراموش مکن
 ز لطف بها خاتمه آباد دار
 ز حبش تو سرمایه ساز ای پسر
 که تا دست حق عالم ما سرشت
 چو شمس بها آفتابی نساخت
 همه نشسته عالم امر او
 بیک جرعه از خمر گرفتار خود
 بیک بر تو از آفتاب جمال
 بیک نظره سازد هزاران خلیل
 بیک قهر سوزد جهان را ز بن
 به هانی به خلقت جنون آورد
 بیک زخمیه بر چار جنگ وجود

که محبوبی دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

روح الله ۱۲ ساله «جناب مبلغ»

ب

که حق را بز مردم نشاید نهفت
شسود دوره نارسائیش طی
چهل سال در کوره باید گذاخت
که اوضاع این دوره وارونه است
به میدان عشق و شجاعت شهید
جوان بود و شد در جوانی فدا
چو مسلا علی آن در تابناک ،
همه پیر عقلمند و ، در سال ، خُرد
بدیع زمان ، پیک داور جوان
که ورقه نامیسه او را بها
که در بحث شیواش همتا نبود
می عهد را خم و پیمانان بود
که فرمود او را که : «ورقا بیا»
قیامت بصدها علامت شود ، «
ندا در دهد قائم مسلمین»
دل و جان و وجدان سوی او کنند
در دل بسوی که خواهی گشود؟
به باب بهایش فدائی کنم»

شنیدم که حافظ بمیخانه گفت
چو در خم بماند چهل روز می
اگر بایدت نرد عشاق باخت
ولی دور ابهی دگرگونه است
جوانان همه پختگان رهند
شهنشاه عشق آن حبیب خدا
حروف بیان مثل قدوس پاک ،
همه نو جوان بوده ، نی سالخورد
ذبیح خدا، غصن اطهر جوان
یکی زین میان هست روح خدا
هنوزش بلب خط سودا نبود
به تبلیغ و تحقیق افسانه بود
خبر دارم از مظهر کبریا
« اگر صیح فردا قیامت شود ،
« بیاید ز ره مالک یوم دین
« همه اهل عالم با او روکنند
« تو ای نو گل من چه خواهی نمود
بگفتا که « او را بهائی کنم

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

کلمات نازنینم شنو

۲۴
الف

عسل از زبان و بیان بهاست
از آن شهده فائق جهان عنبرین
رهی جو به شیرازه شمس ذات
بهاء را از تسلیم و اصل رضاست
بهاء مظهر قدرت محض اوست
ولسی در مقام عیانت فناست
به ملح بیسیانات پاینده شد
از آن لعل شیرین و شیرین بیان
به بستان دل در کمال رضا
به مهر جهانتاب یاری نما
یرآید سر شاخه تا آسمان
شود سنبلیستان سلطان جان
بر آن گرمی از پرتو ذات اوست
کشاورز آن ، شیرینی پاک دل
ز لطف خدا بر گلش شبنمی
سراسر جو فرخوش رضوان شود
نشیند بهر شاخه گل ، هزار
بهر گوشه هر پتیل اندر نو است

شکر در جهان از لسان بهاست
از آن لفظ شیرین بدل انگبین
بیسیانی برادر ازین بیانات
بهاء جوهر انقطاع و فداست
بهاء مطلع کامل ذات هوست
شهان را شه است و جهان را خداست
روانها همه از لبش زنده شد
بود سبب سبیل معانی روان
بیکار ای برادر نهال و فسا
به آب یقین آبیاری نما
که گلهای حکمت بروید ز جان
از آن سبب معانی جهان
جو نخم معانی ، ز آیات اوست
زمینش بود ، سبزه پاک دل
به آب یقین هر زمناش نمی
یقین است این دل گلستان شود
بروید بهر نقطه گل بی شمار
هر این روزه هر تو گل از بار ما است

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

یاد سیروس (شهید مجید)

ب

کسی از خاطر م یاد او می‌رود؟
 بتقریب ما، یکمصد و هشت بود
 در آن سیال سیروس سی سال داشت
 شب و روز دل را در آتش گذاخت
 ز سلسال معنی چنان نوش کرد
 قلم را بمدح بهاء بر گماشت
 همه همت خود بخدمت سپرد
 چنان وقت اندر میبائی نمود
 ز هر بوستانی گلی تازه چید
 پس از بیست سال آن خدا جوی داد
 نمود او که از عشق حق زنده است
 خدایا کجا گلین گلشنی
 کی از چرخ گردون بر آید که یاز
 شجاع و وفادار و پاکیزه خوی
 نه باکش ز ضوضاء بی دانشان
 جهان پیش «لمع بلندش چو دود
 ز دنیای فانی چه آسان پرید
 کنون در دل خاک رویاستی

که هر دم از او گفتگو می‌رود
 که با او مرا گشت و گلگشت بود
 که سر در سر سوز سودا گذاشت
 ز خارای دل گوهر تاب ساخت
 که جز عشق مولا فراموش کرد
 بجز گلین نکر در دل مکاشت
 دمی را بخدمت غنیمت شمرد
 که میدید اگر موی در ماست بود
 ز هر سر ز دلداز سرری شنید
 سر اندر ره عشق مولاش داد
 که از عشق حق سایه پاینده است
 بر آرد گلی چون گل «روشنی»؟
 چو «سیروس» آرد بلی سرفراز؟
 خدوم و کرم پیشه و راستگوی
 نه زالودگی در وجودش نشان
 نیاورد سرپیش گیتی فرود
 لباس بقا را چه ارزان خرید
 غبارش باین نغمه گویاستی

که محبوب تلوی بلکان بهاست

شه لامکان نور یزدان بهاست

نهال محبت و دوستی شما

۲۴

الف

نباشد پدر همجو او مهریان
در آن ناز و نعمت ز اندازه بیش
توان شنیدن به این بندگان
که آید به چشمان ، بدون رنگ
توان نمیدن ، به اجسام خاک
به انسان ، کمال از طبیعت فزون
به عقل و خرد ، قدرت فهم و هم
به چشمان جان ، قدرت دیدنش
بود این مواند ، ز انعام دوست
شنو از لب مظهر روی یار ،
پرستندگان پریشان من «
بکشتم ، به رضوان قدس بقا «
به صبیح عنایت ، ز دم شیطنی «
بسی دردم این شیخ تو در برم «
امید شمر ها بود بی شکر «
بنار هوس ، بر غرور انبیا «
شوی مظهر و مطلع هر کمال
بر آری بهر لحظه از دل بند

بود مهر یزدان چو روح و روان
جهان را بر آورد با لطف خویش
نواهای قدسی به جنبندگان
ز انوار پاکش جهان رنگ رنگ
بگل های گلشن ، نفس های پاک
بهر ذره بانی ز حکمت ، درون
به اهل عمل ، حدت درک و فهم
به دل ، آرزوی پرستیدنش
بلی این جهان عرصه فضل اوست
از آن برتر ، ای مهر مینوی یار
که میگوید : « ای اهل رضوان من
« نهال محبت ، بنام شما
« به نیسان لطفش ، رساندم نمی
« به انوار خورشید جان پرورم ،
« کنون وقت بار است ای هوشیار
« مبادا به غفلت بسوزانیش
« که باید ازین شاخه بیهمال ،
چو بالغ شوی در پناه خدا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ز فیروزه بگذشت و فیروز شد

ب

خبر شد بمردم که یاران باب
خراسان باصحاب حق تنگ شد
ز سلطان جان شد بیاران خطاب
همه رویمازندران آورند
خدا را به رایات سودا نکر
سیاهی است اما ز خون گوهرش
همه اهل معنی همه اهل راز،
چو دیدند رایات حق را ز دور
نهال محبت به دل کاشتند
اگر اهل ایمانی و باوری
که فرمود: « رایات سودای ما
» همه سوی خاور شتابید زود
یکی ز آن میان بود عبد المجید
رها کرد دریای فیروزه را
ز فیروزه بگذشت و فیروز شد
روان شد پراه سپاه خدا
خرامان بیامد بمانندران
به قدوس پیوست و قدوس شد

بمغرب نمودند ناگه شتاب
جبین ملانک پر اژنگ شد
که تحت لواء سپهدار باب،
تن و جان به شاه ارمغان آورند
در آن تیرگی بحر حمرا نکر
که عشق است و شور و جنون گوهرش
همه عاشقان رخ بی تیار،
در افتادشان در دل و روح شور
بسر آرزوی فدا داشتند
حدیث پیمبر بیاد آوری
چو برخاست از جانب ارض خا،
وگر سینه بر برف بایست سود «
که در لحظه ای از جهان دل برید
که در بحر اعلی زند غوطه ها
چو ماه قَلْک گیتی افروز شد
ببزد از دل اندیشه ما سوا
ز شوق لقاء خدا شادمان
نوازنده واپسین کوس شد:

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

تا سمع نیابید لب نگشائید

۲۵

الف

امید لب تشنه بر لعل اوست
کند لعل او خمیر عشقم نثار
شفا بخش دردم شود چون طبیب
لبی از تب تشنگی ، چاک چاک
لب تشنه ام را ، و حقیق بقا
که دارد فروغ مه تابناک ،
مگو سر یزدان ، اگر نیست گوش !
مگر اهل معنی شود انجمن
اگر در خریفان نبیند طلب
که کوشد بیای طلب ، مستدام
اگر از تب وصل ناید بجوش
بر آرد سختها ز دلها به لب
در آن حینه یاک ، اسرار حق
ببارد سبحان یقین ، گناه گناه
نه چون خاں و خیس ، از دل آب و گل
جهان میشود گوشه ای از بهشت
برآید ز لب صوت دلدار عشق
برآید ز لبها ، نوای سرود :

بود دشت لب ، تشنه لعل دوست
چو بیند مرآتشنه ، چشمان یار
چو یابد بدل ، درد هجران ، حیب
خدا یا عطا کن تبی دردناک
کشته دلداز آرد ، تبیح را دوا
بخوان ای یزادر ، به الواح یاک
که ، ای زاده خاک و ای اهل هوش
حکیم سخندان نکوید سخن
نیارد سخن مسرد دانا بلب
که ساقی نوازد کسی را به جام ،
نیاید دل عاشق اندر خروش
بود وصل دلبر چو دست طلب
دل یاک باشد چو گلزار حق
اگر حفظ گردد ز دزدان راه ،
بروید گل و سنبل از ارض دل
شود دل چو گلزار عنبر سرشت
فرورد بزل تشنه تار عشق
بسوزند دلها به آتش چو عود

که محبوب دلهای باکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

فکندند خود را بدریای ژرف

ب

روان شد بهر نقطه ای از جهان
 بیسپا و بمردان عالی مقام
 خطابات قهریه خانه سوز
 اقامت نمودند شمس جمال
 به حکام آن خطه فرمان رسید
 ششوند از ره یم به عکا روان
 یم از یم جدا شد بر از بر گسست
 بیک سوی فلکی و یحیی در آن
 یکی یار آن توده ای خشت و خاک
 یکی گوشه ای از جحیم فنا
 یکی شعله نار حسبان درو
 به جمعی ز اطیبار گلزار راز
 به کشتی شیطانشان افکند
 توگوئی شد اندر جهان زلزله
 بقربانی خود دلیر آمدند
 فلک را شکفت آمد از این شگرف
 ندانم بجاننش چه آمد فرود
 شنیدند از حنجرش این بیان:

ز «ارض سر» آیات سلطان جان
 بشاهان و دولتمداران، بنام
 بیانات نصیحیه جان فرور
 چو در ارض سر، مدت پنج سال
 ز دربار عبدالعزیز پلید
 که بحر بها با همه ماهیان
 یم بی نهایت به کشتی نشست
 بیک سوی کشتی ابهی روان
 یکی حامل نور یزدان پاک
 یکی قطعه ای از بهشت خدا
 یکی چشمه آب حیوان درو
 بناگاه دست سبتم شد دراز
 که از گلشن جانشان بر کند
 بیفتاد در بلبلان و لوله
 ز جان و جهان جمله سیر آمدند
 فکندند خود را بدریای ژرف
 یکی زان میان عید غفار بود
 که ذرات تا انجم آسمان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

ملك بيزوال را ... از دست منه

۲۶
الف

ز لذت بود ، هر دل زنده ، مست
به سمع و چشائی ، به درك نكو
دری سوی بستمان لذت نهاد
که باشد بهر لحظه ملموس ما
بر آئی به اقلیم عرفان و نور ،
ز هر در رخى از شهنشاه راز
ز هر جلوه ای در جهان گذر
به آب و فنا ، جان شود پرفروز
دهد حظ و لذت ز اندازه بیش
نخواهی تو دیهیم شاهنشهی
دل از شوق خدمت کن عنبرسرشت
که ذکر خدا هست ، خمر البست
بود نوع لذت به ادراك خلق
ز هر لذت پست فانی ، جداست
که فرمود از قول رب القلق :
بيك باز انزال ناپایدار ،
میسند ز هر دولت بی زوال ،
بخواند ز هر چهره اسرار دوست .

جهان ای برادر ، پر از لذت است
به بینائی و لمس و احساس بو
بهر يك از اینها ، خداوند داد
چنین است دنیای محسوس ما
اگر بریری تا افقهای دور ،
هزاران در تازه بینی فرار
محبّت بود جلوه ای پاکتر
وفا خود بود لذتی دردسوز
رضا از خداوند و از خلق و خویش
اگر پای بر عرش وحدت نهی ،
بود خدمت و شوق خدمت بهشت
به ذکر خدا ، جان شود روح مست
بهر رتبه از گلشن پاک خلق
دلی کسو بعلم و هنر آشناست
شنوای دل آهنگ ورقهء حق
« میدانا رود از کفیت وصل یار
« که چشمی که بیند شه ذوالجلال ،
بهر دم شود محور خسار دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مرا اینقدر ، آزمایش مکن

ب

در آن جسم زیبا ، دل پاک را
به خاک قدوم بها خاک بود
دلش گرم و آکنده از عشق باب
به یزد آمد آن جان ، بقربان عشق
چنان راد مردی نیارم بیاد
که چون شهره شد در خرابات عشق
بر او حمله کردند قوم شنیع
که بر توپ بندند آن شهسوار
بر آورد آه و بگردید از او
که جان پدر دارم از توشکفت
پس از تو چه خاکی کنم من پسر ؟
بر آورد از دل یکی آه سیرد
مرا اینقدر آزمایش مکن
مرا همسر و سر ، سر دار هست
زمین از تف آتش عشق سوخت
پراکنده گردید آن تن به دشت
فلك برغمش خون ز مژگان فشاند
شنیدند کسروبیان خدا :

بیاد آور ای دوست حكاك را
علی اکبرش نام و حكاك بود
رخش پاک و تابنده چون آفتاب
چو سرو خرامان بمیدان عشق
چوان بود و زیبا و خوشنام و راد
چنین است حالات آن مات عشق
در آن سال هشتم ز امر بدیع
بمیدان شهرش کشیدند خوار
چو با كودك خویش شد روبرو
دگر باره فرزند دستش گرفت
چرا روی گردانده ای از پسر ؟
پدر رو بسوی خداوند کرد
که ای پاک یزدان نیکو سخن
مرا عشق باب از همه سر گسست
دهان پسر را ز گفتار دوخت
چو توپ از ره ظلم شلیک گشت
همه روز پامال مردم بماند
ز هر عضو پاکش به دشت فنا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

قفس بشکن و بهوای قدس پرواز

۲۷

الف

تو ای روح تابان به زندان تن،
 به مهر و محبت در خشی چو ماه
 اگر ابر تن پوشدت روی جان
 دیگر نغمه دلنواز دلت
 توان در قفس فارغ از بند بود
 جهان چون رحم جان ما چون چنین
 در آن جا نگرده اسیر قفس
 بسازد سر و دیده و دست و پا
 ز آلات درک و ز ابزار فهم
 یکی زان همه آلت رنگ رنگ
 ولی چون بیاید به ملک وجود
 بکار آیدش آنچه آورده است
 پس ای یار جانانه، بشکن قفس
 تو را گوهر جان، ز نور خداست
 ز نفس سیمکمایه پرهیز کن
 که اندر قضای فرح بخش روح
 بیستی بچشم دلت نار عشق
 ز هر ماه و اختر به افلاک عشق،
 تو ای نور یزدان در این انجمن،
 بتابد ز رخسارت، انوار شاه
 بمیرد دلت در قفس ناگهان
 نیاید بکوش کس، از محفلت
 توان در بدن بنال معنی گشود
 چنین باشد اندر رحم جاگزین
 ز کوشش نماند جدا يك نفس
 برآرد زبان و دل و کوش و نا
 بر آرد هزاران، فرزونتر ز وهم
 نیاید بگارش در آن جای تنک
 عیان گردد اسرار سلطان جود
 بیفزایدش لذت نور و هست
 پیر سوی ایوان جان یکنفس
 همای سبکبال عشق و وفاست
 دل از عشق جانانه لبریز کن
 شود روح پاکیزه ات پر فتوح
 بهر ذره سری ز اسرار عشق
 به گوشت رسد نغمه پاک عشق؛

که محیوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

«چه داری... خبر؟» قدوس

ب

بشیراز آمد به صد شوق و شور
بجا آورد حق دیدار او
به ره دید سر دسته عارفان
چه داری ز مقصود عالم خبر؟
به بحر طلب چون یکی ماهی ام
ندارم خبر تا که آرام به پیش
ز گل گفته و هم ز گل بشنویم
ز عشق قدم در دلم ناله هاست
برویانم اندر دلت لاله هاست
نهان دید نور مه تابناک
نشاط لقاء رخ یار دید
عیان دید کیف و کم صاحبان
روان دید شاهی خرامان جو ماه
بر آورد فریاد و باشور گفت:
نباشد کسی مظهر نور جان
سزاوار آن دل جز این سینه نیست
فقط قدسیان خدا را سزد
ز کردار او گوش جانم شنید:

چو قدوس آن نو جوان غیور
که سلطان جان را کند جستجو
بناگاه، آن سرور انس و جان
بپرسید: «ای نازنین همسفر
بگفتا که» اندر پیش راهی ام
هنوز از سرو و سر دلدار خویش
بیافتا زمانی به منزل رویم
ز ابر کرم در سرم ژاله هاست
بیافتا ببهارانمت ژاله ها
بگفتار آن دوست قدوس پاک
در انکار او راز اقرار دید
در این رهرو وادی طالبان
در این لحظه قدوس در شاهراه
ز نور خدا بیش دل و جان شکفت
که «اندر جهان جز همین نو جوان
خدا را جز این سینه آئینه نیست
نسیمی که از جانب او وزد
ز رفتار او سرطوبی بدید

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

براحتہ یومی قانع مشو

۲۸

الف

که ذاتت بود برتر از هر سپاس
نهادی در آن گسوهز پاک را
به امر تو شد جان مینو سرشت
که در یابد اسرار هر نعمتی
نیاشد چو این ملک دانسی فنا
به چشم حبیبان بود چون عدم
شوم از رفاه ابد برکنسار
« مرا آرزوی دل و جان بهاست »
باین گلخن خاک و دشت فنا
شود پست و پژمرده هر جان پاک
که مرغ دلم بلبل باغ اوست
عروجی به اوج جنانم سزاست
لقاء خدا باشدم از مغان
نجویم بغیر از رخ یار را
نهان بود در صد هزاران حجاب
نشستنکش چرخ افلاک بود
عیان شد ز دریای اسرار روح
زلعلش شنو صوت یا هوی دوست :

خدا با سپاس آرمت بی قیاس
بر آوردی از خاک افلاک را
از آن گسوهز پاک باغ بهشت
عطا کن به جانم چنان همی
نکردی بدنمای فانی رضا
فنا ی جهان ، در قبال قدم
نخواهم به این راحت روزگار
مرا گلشن عیش باقی سزاست
تیندم دل پاک بی رنگ را
در این دخمه مرگ و زندان خاک
مرا باغ محبوب جان آرزوست
صعودی به صحرای جانم سزاست
در آن روضه دلکش بی نشان
نخواهم بجز بوی دلدار را
غلام معانی که چون آفتاب
حجابش ز نور رخ پاک بود
کنون در ستونی ز انوار روح
به خدش ببین جلوه روی دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

بیانات طلعت باب به حروف حی

ب

دل شمس باب بهار انکسر
بر این واحد ، عالم بنا میشود
در این حلقه پاک کروبیان
که : «ای پیشتازان راه نجات
جهان از شما زنده خواهد شدن
همه پاک باشید و پاکیزه خوی
نظر پاک دارید و دل پاک تر
به دلهای مایوس باشید امید
به پژمردگان چون نسیم صبا
به هر جای آباد و بر هر خراب
بتابید بر تنک و بد همچو ماه
ز هر جای خارج شوید ، از صفا
که انسان که بی گرد و خاک آمدید
غبار مکان نامسن پاکتان
بدانید چشم جهان بر شماست
شما ملح ارضید ای دوستان
نمک گر شود فاسد و بی ثمر
دل اندر سر عشق آبهی تهید

بگردش نگر روی هجده قمر
نظام جدیدی بپا میشود
بیاورد شمس بیان این بیان
شمائید آنها را آب حیات
بشر جمله پاینده خواهد شدن
که تا دین یزدان شود چارسوی^۱
که دریای دل پر کنید از گهر
به جانهای مغموم ، شور و نوید
به افسردگان آتش کبریا
ببارید از لطف حق چون سحاب
بروئید گل از خس و از گیاه
بروید خاک ره از کفش و پا
ز سر تا به پا جمله پاک آمدید ،
نیالاید و ننهد از خود نشان
امید بشر در غم و هم ماست
ز ملح است اصلاح بی جان و جان
امید همه قطع گردد دگر
سر و جان براه ولایش دهید :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

۱- مصراع از فردوسی بزرگ است

آزادی از حبس نفس

۳۹

الف

چرا فارغ از یار زینا شدن ؟
طلا از دل این گل بی بهاست !
بود ارمغانی ز سرداب خاک
به شاهان عالم ، بود از غبار !
اگر میشد سد وصل بهاء
که پیراهه پویم و یاراه یار
شوم چون جمال خدا تایناک
پریدن به عرش بقایم سزاست
ز ملك جهان بیغمی بگذرم
بایوان دلدان جسیانان روم
نیاید دگنر در حریم فنا
در اینجاسراز خمر فضل است مست
باقلیم عدل خدا میسرود
بهر کس دهند آنچه را حق اوست
بگیر آنچه آید ز فردوس پاک
بدست آور این نعمت محض را
بر آور هزاران دُر رایگان
بیاور تن و جان بقربان دوست

چرا بایدم مست دنیا شدن ؟
همه عزت اندر جهان از طلاست !
چو الماس و فیروزه و زر پاک
پس ای خاک افسرده ، هر افتخار
بود سلطنت ، نعمتی بی بهاء
مرا دانه ایزد ، چنین اختیار ،
اگر راه او گیرم ای جان پاک
در این فرصت کم که جان مراست
ز زندان تن در دمی برپریم
بعرش خداوند رحمان روم
که این وقت و این فرصت پر بها
در این عالم ، نعمت محض هست
چو جان راهی ملك جانان شود
در آن عرصه عدل و میزان دوست
پس ای جان شیرین بر این ملك خاک
غنیمت شمر ، فرصت محض را
ز دریای آینه سلطان جانان
بیارای دل را بفرمان دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شده لبتان ، سر بردان بهاست

که ریش سپیدش شده غرق خون

ب

قلم ، امشب از مهدی ما بگو
ز پیری بخوان قصه های جنون
ببستند او را بزنجیر سرد
که تا از خویدک به یزدش برند
همه راه را در نشاط و طرب
جلال ستمکار آمد فرار
که: « عشق بها را فراموش کن
تو پیری و پیرانه سر را مباد
بگفتا: « مرا عشق او دولت است
چونار محبت بدل بر فروخت
پناهی نخواهم بجز درگهش
از آن در خرابات شاهنشهم
چهل سال پروردم اندر دلم
کنون شوق یار است در جان من
از آن آتش هستی ام بر فروخت
تمی بایدم عشق و هستی بهم
سرم رانخواهم بجز گوی او
نخوانم مس ، از هر قلزی سرم
ندانسی تو در من سراینده کیست

از آن شعله عشق ابهی بگو
که ریش سپیدش شده غرق خون
کشیدند جان و تنش را به درد
کمانش به پیکان کین بشکوند
بخندید بر دیو رنج و تعب
زیان نصیحت بدو کرد باز
سخن از سر هوش در گوش کن
رود در سر عشق و سودا بنیاد «
مرا عزت اندر دل ذلت است
مرا خرمن عقل و دانش بسوخت
که راهی ندارم بغیر از رهش
که جان در رهش رایگان میدهم
که در راه او دل ز جان بکسالم
امید وصال است در روح و تن
که بنیاد هستی ز عشقش بسوخت
نمی شایدم هوش و هستی بهم
پناهی نخواهم مگر کوی او
که از کیمیای محبت زرم
که در ساز قلم جز این نغمه نیست:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

خدایا جهان غرق زیبایی است

۴۰

الف

درو دشت و صحراچه رویائی است
 بود آسمان رشک بستان و باغ
 به زیبایی کوه و دشت و فلات
 چه رعناست آن جنگل باشکوه
 بر آید ز چشمان بشادی شرر
 رود دین و دل عاشقان را ز کف
 بود حوریان هر طرف رنگ رنگ
 شود مست و مخمور اهل صفا
 چه والست اینقصرواین زیب و زر
 بود در بساط شه کامور
 ز زیبایی و نور و فرامیغ
 فرو هشتن اینهمه زیب و فر
 بفرمود باید دل هوشیار،
 گشاید دگر چشم بر روی یار
 رهد دیده و دل ز مُلک فنا
 و در جلوه این بود آبتی
 بیاید حقیقت دل پاک تو
 بخون دل و دیده بر لوج جان :

خدایا جهان غرق زیبایی است
 فَلْكَ غَرْق نور است و انجم چراغ
 شود چشم بیننده مبهوت و مات
 چه زیباست روی بدامان کوه
 ز دیدار توان و در و گهر
 چو جشنی بپا میشود یکطرف
 در این قمرها از بتان فرنگ
 ز عطر و شمیم گل اندر فضا
 چه زیباست دنیای خاک ای پسر
 همه جلوه های جهان سر به سر
 بود سلطانت جلوه ای بس بدیع
 چه سخت است ای دل گذشتن ز زر
 از این است ای یار یکدل که یار،
 به بندد یکی چشم بر روزگار
 اگر بینی ای بنده مُلک بقا
 ولی ستر آنرا بود حکمتی
 اگر آید اینها به ادراک تو
 نویسی بشوق و شغف ای جوان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دلیران سبعه یزد و شهادتشان

ب

ز صبح هدایت چهل سال و هشت
 همه یزد گردید گلگون زخون
 که بوده است سالش کم از نوزده
 بپای بهاء خداوند گار
 کشیدند جانش برون از تنش
 که استاده دشمن سرش را برید
 بجانان رسم من پس از شصت سال
 یهودان کشیدند برخاک راه
 که سی ساله بوده است شد سربدار
 که فرمود با صوت پاك جلی
 که فرمود « هَلْ ناصِرٌ لِّئُولِي؟ »
 که بیند مرا لاله گون روی و مو
 بدشت فدا شد شهید آن شهید
 به بیلی نمودند از هم جدا
 بلطف تنها شد رها از قفس
 که مآبند آنان کسی کس ندید
 بمیدان « سرحوض » شد غرق خون
 که نامردی اش نیزه در سینه کرد
 جگرهایشان را به ره ریختند
 که اوایل نامش شده است از است
 که در قلب عالم پیا شد ندا:

چو از عمر این گوی خاکی گذشت
 ز کشتار هفت افتخار قرون
 « علی اصغر » آن نو جوان چو مه
 بفرمود: « آورده ام جان نثار
 طنابی نهادند بر گردنش
 سپس نوبت « مهدی آقا » رسید
 بفرمود قبل از شهادت که حال
 تن پاك آنان بفرمان شاه
 در این لحظه « آقا علی » سر قطار
 سپس نازنین مرد: « ملا علی »
 که: « من بر خلاف حسین علی
 نخواهم بجز « ناظِرٌ يَنْظُرُ و (۱) »
 بناست خود او گردن خود برید
 همسه بند آن پیکر پاك را
 « محمد » که « باقر » لقب داشت پس
 پس آنگاه آمد دومرد رشید
 « علی اصغر » آن نو جوان جنون
 و « آقا حسن » بیست و یک ساله مرد
 سرش را به توتی (۱) در آویختند
 از آن توت ، اوایل بر پا شده است (۲)
 ز اوایل برخاست و اوایلها

که مضویب (لهی) یا کلن بهاست

شه لامگان ، نور یزدان بهاست

(۱) حسین بن علی در نشت فدا یاری طلبید و لکن من صاحب چشمی میطلبم که معجز باب را ملاحظه کند
 در زبان شعر - يَنْظُرُ يَنْظُرُو خوانده میشود .

(۲) - درخت توتی است در یزد بنام اوایل .

تسلیم و رضا و پاکی از حسد

۴۱

الف

شهنشاه ابهی که ملك وجود ،
همه قدرت انس و جان ، آن اوست ،
به نص مبارك ، به الواح پاك ،
که او محبوبت است و محض فناست
رضای برترین خصلت انبیاست
دل از نور این خصلت بی نظیر ،
هر آن بنده ، کور رهرو راه اوست
ولی در سه عالم ، رضا بایدت
بود برترینش ، رضا از خدا
بهر نعمتش شکر باید یسی
رضای در مقام دیگر ، از خود است
بهر لحظه باید دل و جان خویش
که تا نقش روی خداوند پاك
رضا در مقام دیگر ، ای جوان
به هر ذره از خلقش راز هاست
به هر دل ز نور رخس جلوه هاست
رضا نور گردد بهر محفلت
چو دل پاك گردد ز نار حسد

بفرمان او آمد اندر شهود ،
سر و جان هر بنده قربان اوست ،
بفرمود با جمله ارواح پاك ،
سرپایش تسلیم و عین رضاست
رضا کسوت محرمان خداست
چو رخسار دلداری ، گردد منیر
دلش با رضا ، خاک درگاه اوست
بهر رتبه نوعی رضا شایدت :
به آن ، دل شود پر ز نور و ضیا
ندارد توان سپاسش کسی
اگر خود بود مؤمنی حق پرست
بقاضی پریم ، ای خداوند کیش
عیان گردد اندر دل تاینک
رضا باشد از خلق و از مردمان
ز هر راز ، در جان ما ساز هاست
بهر سینه از نار او جذوه هاست
ز حقد و حسد پاك سازد دلت
ببینی عیان در بساط احد :

که محبوب دلهای پاکان بهناست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شود دیو تاریکی از صفحه دور

ب

چو فجر آید و شام تاری رود
از آن منبع آتش و کوه نور
کجا ابر و دود و غبار کبود
بهر کوه و پشت و بهر راه و چاه
تو باید که بسیار کوشی همی
چنین است فجر ظهورات نور
به هر نقطه تاب کند روشنش
ز هر دل بر آرد یکی آفتاب
به ایران شود شمس رویش عیان
در اینجای روید درختان نغز
یکی طرح صلح جهانی دهد
یکی از حقوق بشر دم زند
یکی جام گردد ، یکی خمر ناب
یکی شمع گردد ، بسوزد به بزم
نماند کسی بی نصیب از جمال
که لطفش فزون است از هر حساب
شهبان را نباشد توان در پرش
همه خاک راه و فسایش شوند

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

رضای او در رضای خلق او بوده

۴۲

الف

جهان شد قدمگاه سلطان نور
که عرش خدا شد برآب استوار
ز آیات حق ، از یسار و یمین
به هر پیکر خسته ، روحی دمید
همه عاشقان در سرور و حبور
به تهلیل و تکبیر محبوب جان
ندارد بنسر ، چسز هوای نگار
نخواهد بجان ، چن شرنگ بلاش
دلم از رضای دلش ، روشن است
نهان در رضای همه خلق او ،
رضای رفیق و عدو آرزوست
تصرف کند ، آنچه از یار اوست ،
باموال بیگانه ، مایل مشو ،
رضامندی یار خود را گزین ،
گنر کن کر از عشق داری نصیب ،
اگر سر به حکم شه جان نهی ،
به از آن بخواهی برای کسان ،
بخواند فلک بر تو اسرار حق :

برآمد ز مشرق جمال ظهور
بگو با حبیبان رخسار یار
ز هر سو یکی نهر نثار بین
از این آب حیوان ، جهان شد جدید
همه عارفان ، در نوایند و شور
ببین ، گرد عرش خدا ، قدسیان
کسی کو بدل باشدش عشق یار
نپوید بجز در سبیل رضاش
رضای بهاء ، آرزوی من است
چو باشد رضای بت خوبرو
مرا قسرب یاران او آرزوست
که فرمود : « هرگز نباید که دوست
به بیت کنی ای دوست داخل مشو
« گرت میل با میل کس شد قریب
« ز میل خود از بهر میل حبیب
اگر دل به مهر عزیزان دهی ،
اگر آنچه خواهی چو محبوب جان
برآید ز جان تو آثار حق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور پزدان بهاست

ستارگان از آسمان می ریزند

ب

که شمس بقا ، در پسین روزها ،
 فرو میرد از تابشش ماهتاب
 که جارو کند پهنه آسمان
 نتازد در این صحنه ، شاهی سمند
 غرور و تفرعن ز بن برگند
 ز انوار رویش مجلی نمود ،
 به مردان یا شوکت و دمنمه
 یقوم مقامی مسیح جدید
 که شمس مشیت ز فجرم دمید
 دری سوی لاهوت خواهم گشود
 که سازم ز هر بد رخ خاک پاک
 نه در پیش نورم شود سدا رمد
 ولی سبط قهرم شدید العیاست
 رخ جان چو هور از ظهورم کنید
 بمیرید در جوهر جان و تن
 بابناء انسان عسقاب آورید
 نماند به گیتی کس از منکرین
 بیرون آید آیات فتح و ظفر
 بخوانند مرغان بگلزار جان :

بأنجیل فرموده ربُّ العِلا
 درخشد به آفاق شب چون شهاب
 بجنبید چو یک ذو ذنب آنچنان
 نه انجم بماند ، نه ماه بلند
 سر تاجداران بخاک افکنند
 بهتا چون جهان را مبهی نمود
 صلا زد بشاهان عالم همه
 که « انْ تَقْتُلُونِی بِسِیْفِ حَدِیدِ
 مرا از خداوند طغری رسید
 جهان را دیگرگونه خواهم نمود
 چنین است رایم به پهنای خاک
 نه شاهی به راهم شود منع و سد
 مرا بحر انعام بی انتهاست
 اگر روی جان سوی نورم کنید
 وگردل ببندید بر مهر من ،
 جهان را برنج و عذاب آورید
 بسوزد به قهر آسمان و زمین
 که تا از دل مرگ و درد و ضرر
 برویند گلها به باغ جهان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

بد مشنوو و بد مبین

۴۲

الف

جزای عمل ، در عمل منطوی است
 بدن گرگد از درد و تب ، مضطرب
 بیوسد ، بمیرد ، به گرداب تن
 شود کور ، بیننده تیز بین
 دل افتد به دهلیز مرگ و فنا
 بود روشن این نکته براهل دل :
 به بد کار ، کاربردش کیفر است
 ببیند همین شیوه در ملك دل
 ندانم یزند از دل لامکان
 مبادا به جانت رسد ، ناگوار «
 مبادا تو را ذل شرمندگی «
 مبین عیب کس را به رشك و حسد «
 بجویند عیب تو ، ارباب خشم «
 نخواهد ذلیلت دمی ، همدمی «
 تو را عمر يك قطره شبنم است «
 همین بهره از ملك تن بس تو راست
 بپر با پر جان به فردوس پاک
 بگری به گمان بپر و کنت

نظام جهان بر چیزا مستوی است
 چو از زهر گردد تننت منقلب
 چو اندر پلییدی بماتد بدن
 چو چشم لطیفت بسم شد قترین
 چو عاتیق گردد دلت آشنا
 ز هر ذره در عالم خشت و گل
 که پاداش هرید ، بد و اندر است
 اگر چشم معنی بر آید ز گل
 ازین است کان دلبر بی نشان
 که « هرگز مبین بد در این روزگار
 « مکن بست خود را در این زندگی
 « مگوید که تا نشنوی حرف بد
 « اگر عیب کس را ببینی بجشم
 « اگر ذلیت کس نخرایی دمی
 « تو را فرصت اندر جهان یکدم است
 دلی پاک و صدری مقدس تو راست
 میالای دل را بسرداب خاک
 که تا بپر گناه ندهد در کنت

که حیوب دلای پاکان بیاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

نزول کلمات مکنونه ، کنار دجله

ب

دلا دیده بگشا بهار را ببین
بهاء خدا ساحل دجله رود
بین بحر ابهی به دارالسلام
که هر کس بود صاحب گوش هوش
بین با شکفتی به طمطم بحر
چو موج گرید بحور بیان
در لفظ چون انجم آسمان
چو دری ز دریا هویدا شدی
در شاهوار کلام بها
لئالی همه در مکنونه است
ز انوار این عقید زرین نور
کند عالم جان ز هر بد ببری
بر آرد ز نفس زبون روح پاک
بیک لحظه تا ز غم قرب جان
از آن اهل وجدان یحسان رسند
بسوزد کتاب و حساب و حجاب
بگیرد دل مرده جانی جدید
ببینند کوران روان جهان

در آن مظهر کل ، خدا را ببین
نوگونی که بحری بر نهر بود
بجان جهان میفرستد پیام
بگوشش رسد نغمه های سزوش
به عرض و به طول و به عمقام بحر
ملانک بگیرند در گوش جان
ز اعماق بحر معانی عیان
کلیم بها ، حوت دریا شدی
چو یونس بکام کلیم خدا
که از صفحه لوح مخزونه است
شود تا ابد گوی خاکی چو هور
بسازد از ایشان رقیب پری
گل تیره گردد دل تابناک
کشاند همه طوطیان جهان
حبیبان به محبوب امکان رسند
بتابد بدل پرتو آفتاب
شود کوه آتش ، جهان جدید
سرایند گنجان باهنک جان :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ای عاشق نفس و رسوای دل

۴۴

الف

بر آمد ز غم نعره وای دل
چرا باید از دلیر لامکان
گذشتی چو برق از غلام وفا!
ز معشوق روحانی بی نشان
خیالات شیطانیت خام کرد
شدی ساجد و هم وطن و خیال!
تورا خار در دست و در دیده است
جهان سر به سرپند و اندر هاست
کجا نفس ناقابل پوالهوس
نیامد ز تو يك نفس سوی دوست
ز باغ دولت يك نسیم وفا
فراموش کردی همه پند را
دلی را کیسه منزلگه یار بود
کنون روح انسان ز تن پر گرفت ،
چو حیوان به دشت و چمنزار خاک!
شوی مست نفس و کز ایات و می
نه بینی بدل جگوه یار را!
نیاید بگوشت نوای سرورد!

که « ای عاشق نفس و رسوای دل
بریدن برای گل خاکدان ؟
بریدی دل از خمر وصل و لقا!
جدا گشته ای ، همچو بی دانشان!
اسیر می و مطرب و جام کرد
بریدی ز دلداز ابهی جنجال
تصور کنی لاله داری به دست
بهر رتبه اندر جهان مرزهاست!
بیک بقا باشدش دسترس ؟
که فارغ ز اغیار بد خواه دوست!
نیامد بفردوس شاه بقا!
ز دل برده ای بند و پیوند را
سیپردی به بدکارگان عتود!
که حیوان تنت را سراسر گرفت
بجز ، تا در افتی به خاک مفاک
بیکدم شود عمر کوتاه ، طی
نیایی بجان شعله تار را!
ز غلمان و پاکان باغ خلود :

که محبوب دلهای پاکان بهیاست

شه لامکان ، نور یزدان بهیاست

شوق جانبازی یحیی در یزد

ب

در آنروز در یزد هنگامه بود
چنین گفت «یحیی» بوقت صباح :
سرت بی نصیب از شمیمش مباد !
یقین دانکه مقصود دل حاصل است
کنون است وقت سر انداختن ،
که از گوهر خون دل زاده ام
رها شد براه بها چانشان ،
که کردم فدا چون حبیبان دوست
برفتند تا غرفه های جان
رفیقان در اعلی خیم قدم
عزیزان چو شهیدان اوج بقا
دمی را نمی ماندم این سوی رود !
که اندر شنا چابک و چستی
که با جمع امدا شوم رو برو
به دل باشم آماده تقدیر را ،
ز شست عدم سوی طیر بقا
تن خسته اش از ستم رسته شد
اگر چه هنوزش نفس بود و جان
شنیدند از شعله های این ندا :

ز طوفان بیداد قوم عنود
به «عبدالرحیم» از طریق مزاح
«وزان است امروز باد مراد
اگر شوق جانبازیت در دل است ،
اگر باشدت میل سر یاختن
بگفتا که : «دیری است دل داده ام
ز سالی که هفت اختر بی نشان
مرا در دل خسته این آرزوست
که من ماندم و جملگی دوستان
من اندر خم راه و چاه عدم
من اندر گل تن اسیر هوی
اگر فکر اولاد کوچک نبود
به آب فدا جان و تن شستی
ندارم کنون غیر ازین آرزو
به چشمان پذیرا شوم تیر را
در این لحظه تیر ستم شد رها
به تیر دگر پشت او خسته شد
به آتش فکندند آن مهربان
خجل شد ز سوز دلش شعله ها

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چرا از ذکر نگار غافل گشته اید

۴۵

الف

بریدی ز دلدار و یار قرین؟
سرت قارغ از یار دلدار شد؟
ز برج اسد شد نمایان چو هور
چو خورشید تابنده حین زوال
ز وصل خداوند جان دور بود؟
که یابی رهی تا گریزی از او؟
چرا سنجش حق بمیزان خویش؟
که اهل جدل گمراهی بی کس است
شمیم محبت بهر جا رسید
بیوئی شمیم عنایت ز جام
کند دمبدم پر ز ماء طهور
که یابند راهی بفردوس جان
که در کشور نفس داری وطن
که در چاه حسرت بمیرد دلت!
به آهنگ نو رقص نوشایدت
بدنبال شیطان و اصحاب رعت
بمیرد ز یاد سوم هوس
نیاید بگوشش صلای نجات :

بگو ای برادر ، چرا این چنین
دلت غافل از حضرت یار شد !
جمال بها ، در سماوات نور
بغرش جلال است آن بیمثال
چرا باید ای بی خرد کور بود ؟
چرا باید اندر کتب جستجو ؟
چرا باید اندر دل و چشم ، نیش ؟
جدل در کلام ، ای برادر بس است
نسیم عنایت ز مشرق وزید
اگر پاک سازی دماغ از زکام
ازین جام معنی که سلطان نور ،
بنوش و بنوشان به دلدادگان
زهی حسرت ای ساکن ملک تن
چه آید از این کشت و این حاصلت ؟
جهان نوشید و راه نو یایدت
هر آنکس که در راه اعقاب رفت
نیاسایدش ، جان و دل ، بکنفس
نبیند بچشمان سپاه حیات

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

گوهر یکتا (ولی امرالله)

ب

بامر خداوند ملك قدم
 یکی زانندو دریای اعلاستی
 یکی جلوه اش از فروغ خداست
 یکی موجش از نفخه صوت حق
 یکی تابشش از سماوات نور
 یکی راز دار است و بی انتها
 یکی وسعتش خارج از حد فهم
 یکی ژرفتر باشد از عقل کُل
 یکی قطره اش تشنگان را فرات
 بمرج لقساء بو دریای نور
 دری ابدع و فردو عصماء و ناب
 فروغش ز انوار عبدالبهاء
 ولایت در او منحصر شد ولی
 فلك را جلال از جلال وی است
 چونامش به لوح قدم شوقی است
 ز شوق لقایش دل لاله سوخت
 خدایا مراد بر رهش خاک کن
 که از آتش این دل چاک چاک
 در این یوم آمد دو دریا بهم
 یکی بحر نخار ابهاستی
 یکی لمعه اش از ضیاء بهاست
 یکی اوجش افزون ز زرین طبق
 یکی پرتوش از افقهای دور
 یکی را کبر این تابعش عما
 یکی از بزرگی نکنجد به وهم
 يك پاکتر از سرشك رسل
 یکی جرعه اش مریدگان را حیات
 بتابد دری پاک و تابان چو هور
 که تابش برد از رخ ماه ، تاب
 طلوعش ز برج و فساء و ولاء
 ازو تا ابد نظم حق منجلی
 جمال جهان از جمال وی است
 دل عالمی کنده از شوق مست
 دل و جانم از عشق او برفروخت
 به خاک رهش جان من پاک کن
 بر آید ندا از دل جان پاک :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ببینداز ثوب تکبر ز تن

۴۶

الف

ز تن مُردن و جان زیباشدن
ز گرداب دَلّت، رهائی طلب
بگیر این لباس غرور، از بدن
که شاید در آبی ز پندار خویش
اگر نیست از خاک فانی، ز چیست
بود جمله ارزانی از خاک راه!
بیک لحظه گردد، تن و رو فنا!
همه رنگ و رو از جلال آوفتد
ببینداز هر دانشی را بدور
بود از دل ذره ای از جهان
در افتد دل و جان پاکت به بند
شود عالم جان و انسان جدا،
نه این خانه ماند، نه در خانه کس
نه فرعون ماند، نه فرعونیان
چو خاک ره یار باید شدن
کند مرده را زنده، فریاد رس
شب و روز، فرخندگی، زایدش
بر آرد ندا تا یقربوس پاک

اگر خواهی ای دل فریباشدن
ز کبر و ز نخوت، جدائی طلب
ببینداز ثوب تکبر ز تن
ببیندیش یک لحظه در کار خویش
غرور تو ای بنده دانی ز چیست؟
گراز ثروت است، اینهمه فرو جاه
اگر روی زیباست این کبریا
ز یک پرده کز این جمال آوفتد
اگر علم آرد بجانانت غرور
همه آنچه دانند، دانندگان
چو در خلقت اندیشی ای هوشمند
اگر یک دم، از فیض بی انتها
نماند در این دیر ویرانه کس
نه مصری بماند، نه سلطان آن
پس ای خفته، بیدار باید شدن
اگر میبود اندر تن خویش کس
به تن روح پایدگی آیدش
پتابد چو خورشید بر ملک خاک

که محبوس دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

ز رخسار شاه و حبیبان شاه

ب

شده شهرتیریزتابان چو ماه
 تو گوئی که خورشید زندانی است
 بانجم چنین گفت شمس بقا:
 فدا کردم اندر طریق و فدا
 که زهر از کف دوستان شکر است
 به قتل حبیب دل خود میان
 به آئی برون از لهیبم کشد
 سر آتش، دل اندر بدن آتش است
 خزیدند در قعر بهت و سکوت
 که از شعله جذبه بد منجلی
 که «لبیک لبیک» شاه است
 مرا تاج فرمانبری بر سر است
 که فرمان محبوب، امر خداست
 تنت را سپس شویم از اشک پاک
 ز خون جگر مشک و کافور تو
 نکه کرد سوی مجلای ذات
 بفر دوس ابهی جلیسم وی است
 ز خاکش بعالم صلا میشود

ز رخسار شاه و حبیبان شاه
 بزندان گل و خشت نورانی است
 در آن حقله نور و طور لقا
 «قرار است فردا بلطف خدا
 زیست شما مرگ شیرین تر است
 به بندد یکی از شما هم‌رهان
 بشال کمر بر صلیبم کشد
 که من آتشم جان و تن آتش است
 از این امر سگان بیت ثبوت
 در این لحظه ناگه «محمد علی»
 بیخاست چون عاشقی محو و مست
 منم بنده ات، بنده فرمانبر است
 من آماده ام، امر امر شماست
 بفرما، چسانت نمایم هلاک؟
 ز حنجر کنم نای و ناقور تو
 ز گفتارش آن جمع حیران و مات!
 بفرمود مولا: «انیسم وی است
 تنش با تن من فدا میشود»

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

بعزت افتخار منمائید !

۴۷

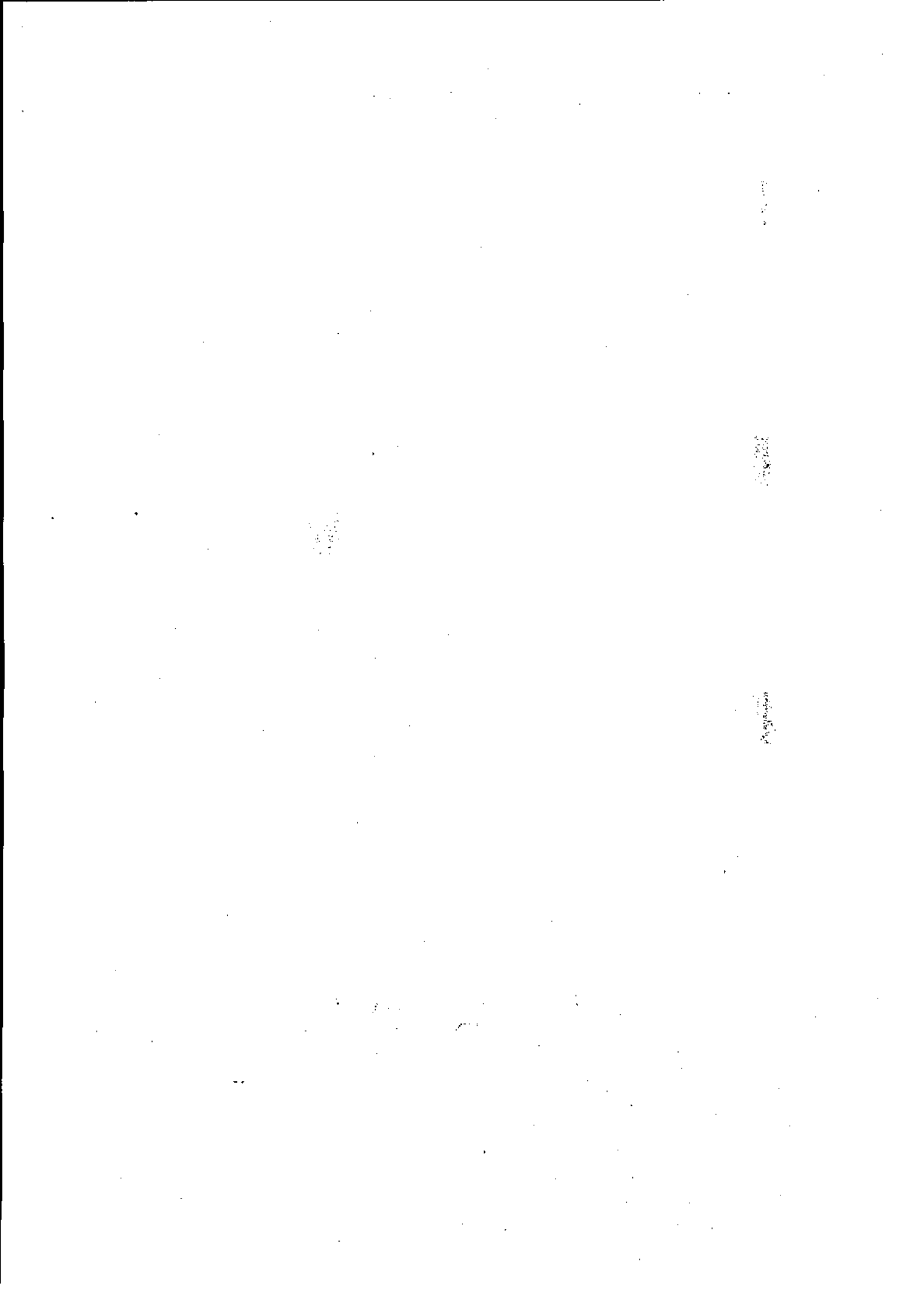
الف

که در عرصه باقی ملک نور
به سطر سوم لوح یاقوتیش
پرستندگان رخ کردگار :
که یا بی نصیبان دنیا کنید
که آرام آرد ، به جانهایتان
شود نرم و بی کینه و مهربان
تواند کند خلق نواز عدم
که ساقی به مستان بی پا کند
که « صد سال مهلت به انسان دهیم
نهد سر یدر گناه شاه الست »
بهر کار و هر کس مدارا سزااست
میآید ز ذلت شوی پست و خوار
به آیات قدسی بصوت ملیح :
به این چهیره تابناکم قسم ،
بر آوردم از خاک ره بیگمان ،
که از خاک آمد دل و چشم و تن «
ز خاک است این ثروت و افتخار
که از جانتان گردد این سر عیان :

بفرمود با بندگان شمس طور
نبشته است از خط لاهوتیش
که « ای قهرمانان بزم نگار
بیکدیگر انسان مدارا کنید
چنان نرم باشد زیانهایتان
به مهر و محبت دل دشمنان
خداوند قادر گه در تیم دم
چنان باعبیدان مدارا کند
بفرمود در لوح قدس کریم
که شاید بهوش آید انسان مست
پس ای یار یکدل مدارا بجاست
میآید بعزت کنی افتخار
که فرمود سلطان ابهی صریح
که « بر روی زببای پاکم قسم ،
که آنسان که گل را درین خاکدان
بخاک سیه باز گزرد بدن
ز خاک است این جاه و این اعتبار
مگر زنده در جان شوید ای کسان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست



سفری به کوه سلیمانیه

ب

شراب معانی بجانم بریز
دمی را بکوه سلیمانیه
که در سنگش از لطف حق جوهر است
بروحت رسد از شمیمش فتوح
بخاکش اثر های پای بهاست
ازین کوه بوده است عرش جلال
بهر گوشه از آیتش غایتی است
بدرد جهانیان گیاهش دواست
بعالم فشانند نور و ضیاء
کنم هستیم را بپایش نثار
بسویم ز خاکش شمیم نگار
بهاء خدا داشت اینجا عبور
بگرد جمالش هزاران ملک
غبار رهش میشود این دیدگان
منش میشدم خدای مهربان
بهر لحظه جان پیش او در نماز
زدل بهر او خانه میساختم
و در هر زبان صد بیان میشدم :

بیای دل خسته درد خیز
سفر کن بانفاس روحانیه
در این کوه سنگ از گهر برتر است
تن از نو بهارش شود همچو روح
هوایش ز انفاس پاک خداست
بهاء خدا را حدود دوسال
بهر نقطه از جلوه اش آیتی است
بچشم فلک خاک آن توتیاست
درین کوه روزی جمال بهاء
اگر دست یابم باین کوهسار
برویم بمرگان ز سنگش غبار
در آن عهد و آن روزگار آن دور
به پیشش به صف قدسیان فلک
خدا را چه میشد که در آن زمان
بها بود در کسوت سالکان
ز هر سوی دستی بخدمت دراز
سر و تن براهش میانداختم
بهر قطره خون زبان میشدم

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مشو غافل از حال بیچارگان

۴۸

الف

ببارد ز ابر کرم ، برو وجود
بهر آیه ، رمزنی ز الطاف اوست
ز هر شطر ، از لطف او اختری
مثالی ز دریای رحمت بود
بود خاک ، گنجینه حکمتش
ز بحر مصیبت ، دل و جان جدید
که چنانم ندا میزند ، یار کو؟
فدایش نمایم دل و جان به ذوق
بفرمود تا همچو «هور و قمر»
ببخشیم بر یار و اختیار هم
به امر خداوند ، بیدار باش
که جود و کرم خصلتی از خداست
اگر وسعتی از حبیب آمده است
نمان بی تفاوت به آوارگان
یقین است راه هلاکت روی
ثمر باید آید بسی ، پیمثال
نشاید دل و جان به بیراهه راند
خوشا خصلت انبیا داشتن
غنی بودن اند رعیان و نهان
خوشا مرزده دادن به هر بیدلی :

خداوند دانا ، خداوند جود
همه خلق ، آیات اوصاف اوست
بهر شئی بینی ز رحمت دری
به دریا که این سطح و وسعت بود
بود آسمان ، شاهد رفعتش
ز نجم عطایش جهان شد پدید
از آن عاشقم از دل و جان یار
که تا جلوه اش را ببینم به شوق
به ما زادگان تراب ای پسر
بتابیم بر دار و بر خار هم
پس ای یار جانانه هشیار باش
تورا خود و بخشش بهر جا سزااست
اگر از غنایت ، نصیب آمده است
مشو غافل از حال بیچارگان
اگر غافل از خیال آنان شوی
که از سدره دولت بی زوال
نیاید از این سدره بی بهره ماند
خوشا خلق و خوبی به داشتن
خوشا منقطع بودن اندر جهان
خوشا از غنای خدا حاصلی

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چنان پاك سازم جهان از بدی

ب

بدرگاه شاه بها، مهر و ماه
 لسان قدم درج گوهر گشود
 که یزدان مرا زان فرستاده است
 که باید جهاتی جدید آورم
 بسازم به فضل خدا زین جهان
 بدستیم دارم حیثیات آید
 بیکدست حکم نجسات ملل
 ز يك سو كنم خلق نظم امم
 زمهرم شود جسم فانی، قدم
 چنان پاك سازم جهان از بدی
 امانت بدان حد، رسد در جهان
 کسی با تمنا به آن ننگرد
 چنان عصمت و عفت آید پدید
 که پیش جمالش رخ آفتاب،
 ازین سوی ابداع گردد روان،
 نیفتد بر او چشم ناپاك زشت
 بجای رسد تربیت در دیار
 ستمگر یزد رشک مظلوم را
 تری الارض فرودس رضوانه

به بغداد بودند مهمان شاه
 تبیل زرندی ز لعلش شنود
 بدستم کتاب مجین داده است
 نعیم از جحیمی پدید آورم
 بهشتی ز خوبان و فرزندان
 بدستیم گاس عذاب اشد
 بیکدست طغرای محو دول
 ز يك سو كنم كاخ ظلم و ستم
 ز قهرم شود جان باقی عدم
 که در خاک بینی فر ایزدی
 که گر گوهر و زر بود بیکران،
 خیالش به مفرز کسی نگردد
 که گر ماهروئی فرید و وحید،
 بود سایه ای بی اثر روی آب،
 بگرد چو مهواره گرد جهان،
 که از جای آرام بن بد گنشت
 که انسان گریزد ز بد همچو مار
 نماید اثر کذب مشنوم را
 تَفَنُّ الْعَنَائِلِ بِأَعْمَانِهِ: (۱)

که محبوب نیکبای پاکان بهاست

شه لامگان، شور یزدان بهاست

(۱) «ترجمه فارسی این بیت: زمین همچو فرودس رضوان شود. بهر شاخه بلبل غزلخوان شود»

کجا انقطاع و کجا حرص و آز

۴۹

الف

کجا امتناع و دل پر نیاز
که خونمیخورد آنکه ننهاده خواست
بحرص و طمع از حریقان سراسر است
که دستش بود پیش هر کس دراز
مشو مایل یک طرف یک نفس
تعادل بهر کار باید گزید
که اختیار فرموده در بیانات :
نشانی ز کنکاش انسان بود ،
جهان از فسادش دگرگون شود
شود مایه اضطراب و ضرر «
بشر هر یکی حرفی اندر حساب
کتابی طلائی است سرتاسرش
بفرمود ضمن بسی نکته ها
قناعت بود خوی یاران من
نگردد دل و دیده اش بی نیاز
ز حرمان دل و جان او در غم است
چو خوبان عالم بشور و طرب
لبانش باین نغمه گویاستی :

کجا انقطاع و کجا حرص و آز
قناعت کن ای دل یان کوتو راست
کسی کو بدام هوسها دراست
بود بنده بنده اهل راز
اساس جهان اعتدال است و بس
ز افراط و تفریط باید برید
ببین در بیانات آن نوردات
« تمدن که اسباب عمران بود
چو از حد موقوف بیرون شود
بسوزد مدن را به نار و شرر
جهان بشر را ببین چون کتاب
چو هر حرف باشد طلا گوهرش
به آیات مکتونه شمس بها
که بگذر ز حرص و طمع جان من
کسی کو بود بنده حرص و آز
شب و روز در حسرت و ماتم است
ولی قناعت منقطع روز و شب
دلش از گشایش چو دریاستی

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لا مکان ، نور یسزدان بهاست

مصراع دوم ، بیت دوم ، مفهوم از حافظ است : خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی .

به ردّ خدا از کتاب خدا!

حجابی به چشمان بینای خویش
مجو حجت از ساعت ای هوشیار
چرا منکر منطق و فطرتی
به ساعت به حجت بکوشی همی
که نقص از تو ساعت است و حساب
دلیل آوری ای ز منطق جدا؟
بنا بر شهادات ربّ الفلق
بود صفحه ای از کتاب خدا
ز دریای عرفان او قسمتی است
عطا کرد مادر ترا شیر پاک
ز دریای انعام حق گونه گون
که از حدّ ما برتر است آن کتاب
بنا بر نیاز دل و جان خلق،
عطا کرد برگی ز باغ نعیم
بیانات او شاهد مدعاست
که محبوب گردد دل از ذات حق
حجابی است بر چهر خورشید پاک
اگر پرده وهم خود بردری
ببینی عیان در دل نه طیق
چو قیر آن بود پرتو کوه نور
بهر پرتو نور بیند عیان :

مساز ای برادر زسودای خویش
چو خورشید باشد به نصف النهار
تو کز برترین گوهر و عترتی
رخ از نور خورشید پوشی همی
بدان از یقین ای اسیر سراب
به ردّ خدا از کتاب خدا
ندانی که بر طبق آیات حق
بیانات عیسی ز سر تا پیا
و قرآن که از باب او رحمتی است
چو انسان نوزاد بودی بخاک
کنونت رسد از عطایش فزون
کتاب مبین را نباشد حساب
خداوند دانای و جسدان خلق
بهر یک ز اطیبار عرش قویم
جمالقدم صاحب برگهاست
مشو آنچنان غرق آیات حق
که انوار رخسندۀ تابناک
ز آیات او زه بذاتش بری
چو باشد دلت راهی راه حق
که تورات و انجیل و زند و زیور
اگر پاک باشد دل و دیدگان

که محبوب دلهای پاکان بهاست
شه لامکان ، نور یزدان بهاست

در غنا اطمینان نباید

۵۰

الف

وگر کار دنیا شود منقلب
بغیر از خدا کس در این خانه نیست
بکار خدا شك نمودن خطاست
ز بد کاریت کار دنیا نکاست
مکن کار او را به کارت قیاس
تکرری پریشان ز بیداد و داد
که: «ای بنده پاک پروردگار
مبادا که در کار حیران شوی
نه اندر غنا این ثبات سزاست
غنا را فنا باشد ای مرد مست
بیباد خدا دیده بیچار دار
نیفتد بغیر از خدا کار او
که هر دم ببینی در آن حکمتی،
که در کنج ویرانه سلطان بود
رساند بدو آنچه را آرزوست
دل از نار جانانه بریان کنیم،
بتابد ز آفتاب دلهای ما
زند نور ایزد به دلها ترقی:

نگردد دل عاقلان مضطرب
که جز خیر در کار جانانه نیست
خدا مظهر یفعل ما یشاست
تو گوید کنی حاصل بد تو راست
جهان را جهان دار باشد بیاس
اگر بر خدا باشد اعتماد
که فرمود با بندگان، کردگار
مبادا که از فقر نالان شوی
نه در فقر بحت اضطرابت رواست
که هر فقر را خود غنا در پی است
به فقر و غنا تکیه بر یار دار
که آنکس که باشد خدا یار او
بود فقر از ماسوی نعمتی
فقیر رهش شاه شاهان بود
در این حال از کثر مکنون دوست
اگر تکیه بر لطف یزدان کنیم،
شود فقر مستور و مهر غنا،
شود صبیح صادق بدید از افق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

در غنا اطمینان نباید

۵۰

الف

نگردد دل عاقلان مضطرب
که جز خیر در کار جانانه نیست
خدا مظهر یفعل ما یشاست
تو گنبد کنی حاصل بد تو راست
جهان را جهان دار باشد بیاس
اگر بر خدا باشد اعتماد
که فرمود یا بندگان ، کردگار
میآید که از فقر نالان شوی
نه در فقر بخت اضطرابت رواست
که هر فقر را خود غنا در پی است
به فقر و غنا تکیه بر یار دار
که آنکس که باشد خدا یار او
بود فقر از ماسوی نعمتی
فقیر رهش شاه شاهان بود
در این حال از کثر مکنون دوست
اگر تکیه بر لطف یزدان کنیم ،
شود فقر مستور و مهر غنا ،
شود صیغ صادق پدید از افق

و گسر کار دنیا شود منقلب
بغیر از خدا کس در این خانه نیست
بکار خدا شک نمودن خطاست
ز بد کناریت کار دنیا نکاست
مکن کار او را به کثرت قیاس
تگزیدی پریشان ز بیداد و داد
که : « ای بنده پاک پروردگار
میآید که در کار حیران شوی
نه اندر غنا این ثباتت سزااست
غنا را فنا باشد ای مرد مست
بیباید خدا دیده بیسدار دار
نیفتد بغیر از خدا کار او
که هر دم بینی در آن حکمتی »
که در کنج ویرانه سلطان بود
رساند بدو آنچه را آرزوست
دل از نار جانانه بریان کنیم ،
بتساید ز آفتاب دلهای ما
زند نور ایزد به دلها تنق :

که محبوب دلهای پاکان بهیاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

فتاده بر او مادر بی گناه

ب

که در تفت ، تفت از لیب و قفا
محمد بنام و محمد خصال
دمی راحت از دست اعدا نیافت
سپرده سر اندر ره شاه جان،
شده دلبر شوق و ذوقش نصیب،
که اندر ممات است راه نجسات
به تحریک شیخی حسن نام و مست
حبیب بها را بخاکش کنند
ز دردش بگریید ، ابر بهار
که شاید شود «پاره دل رها»
ولی شیخ را هر دم آتش فزود
سه نوبت بزاری طوافش نمود
نکرد از رخ پیر در مانده شرم
کشیدند آنکه تنش را بخاک
یا تش سپردند همچون خلیل
تن نوجوان را بخاک سیاه
تو گوئی که داده تنش را پناه
بگوش فلک میشد این گفتگو

نبودش بجز یک پسر از خدا
محمد صفت بود و احمد کمال
چو در «تفت» از آتش جذبه تافت
بریده دل از عالم انس و جان،
گدازان ز نیران عشق حبیب،
حیات ابد چیست اندر ممات
گروهی ز گرگان گمراه پست
گرفتند او را هلاکش کنند
چو مادر چنین دید ، نالید زار
بیوسید دست و تن شیخ را
فلک را دل از دود غم شد کی بود
سپس پیر زن با دلی پر ز دود
نشد شیخ را آن دل سنگ نرم
بدستور او شد محمد هلاک
سپس لخت او را میان مسیل
پدر آمد و دید در بین راه
فتاده بر او مادر بی گناه
در آنحال از ملام و فرزند او

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دل بندگان خانه یار است

۵۱

الف

باهل جهان آرد اخبار دوست
سیه روزگار آن دشت فنا
در این خانه اغیار و دشمن چراست
چرا غافل از یاد جانانه ای
چرا نگر ما دستگیر تونیست
حبیب مرا از دلت رانده ای؟
برضوان اقیال داور بیبا
پی نفع خود دوستدار تواند
ببین ای پسر سر سلطان کیش
نجوید نمی زحمت و قهر تو
که جان تو گردد رها از گزند
که آزاد خواهد تو را در جهان
کزو عالم جان ز پیدادرست
میسوی ای برادر طریق جفا
که روشن شود کوی و کاشانه ات
بیاری سر و تن باین تار گناه
درخشند چو خورشید دشمن بیبا
بهر لب شعاری ز اوصاف اوست

ز لاهوت حق بانگ انذار دوست
که «ای گمراهان کویر هوی
دل بندگان خانه یار ماست
بگو از چه بیا یار بیگانه ای؟
چرا مهر مادر ضمیر تو نیست
چرا دشمنان را بخود خوانده ای؟
بیا ای عزیز خدا پرگشا
همه داعیانی که یار تواند
ولیکن بیاندیش در کار خویش
که این دوست خواهد تو را ، بهر تو
پذیرفته زندان و زنجیر و بند
بپا دارد این کند سنگین از آن
چنین دوست آسان نباید بدست
مشو ای پسر غافل از ماجر
وفا کن باین یار جانانه ات
اگر نیک اندیشی ای مرد راه
که بر آسمانهای مهر و وفا
به هر صحنه رازی ز الطاف اوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مرا آرزوی دل و جان بهاست

ب

مراد من از کفر و ایمان بهاست
اگر غیر ذلت در این راه نیست ،
فقط ناله و سوگواری بود !
حیات دلم در خم موی اوست
دلم با گل اندر طریقش یکیست
حیات دلم در خم موی اوست
اگر تیر تهمت بیارد بسر
نباشد بجان غیر رنج و عنا
حیات دلم در خم موی اوست
و حتی نتابد به قلبم مهش
نماند دلم را بغیر از شکیب
حیات دلم در خم موی اوست
شود روزی صاحبان کتاب
عذاب و مجازات و نیران مراست
مراد من از کفر و ایمان بهاست
اگر گرد ماتم بپوشد سرم
حیات دلم در خم موی اوست
خردمند و دیوانه دشمن شوند
بجرم قسامم به بند افکنند
حیات دلم در خم موی اوست

مرا آرزوی دل و جان بهاست
اگر جز غم اندر ره شاه نیست ،
نصیبم اگر خار خواری بود !
مرا عشق روی بها آرزوست
اگر غیر ناداریم بهره نیست
مرا عشق روی بها آرزوست
اگر جز مصیبت نیارد ثمر
اگر دل بنوشد شرنگ بلا
مرا عشق روی بها آرزوست
اگر جز فلاکت نیارد رهش
اگر حسرت وصل گردد نصیب
مرا عشق روی بها آرزوست
اگر سایه سدر و شط شراب
اگر حور و غلمان نصیب شماست
مرا آرزوی دل و جان بهاست
اگر غم بسوزد سرم و همسرم
مرا عشق روی بها آرزوست
مرا اگر به پهنای چرخ یلند
اگر کوس رسوائیم رازند
مرا عشق روی بها آرزوست

اگر آبرویم بریزد بخاک
 اگر در رهش خون شود قلب پاک ،
 مرا عشق روی بها آرزوست
 اگر غیر فقر و فساد و فریب
 همه عزت و اعتبار و علا
 مرا عشق روی بها آرزوست
 و حتی اگر در گزین بسیار
 یسار محبت مرا خوشتر است
 بقلبم بود جوشش از قهر دوست
 سرم بسته اندر کمند نگار
 دو چشمم بود غرق خوناب دل
 چه ، عصری است سوزم بسودای دل
 ز سوزش بهر قطره از خون دل
 دل از غیر جانانه منقک شده است
 اگر خوار گردم به پیشش هلاک
 بریزد ز چشمان خونین بخاک ،
 حیات دلم در خم موی اوست
 یسار محبت ندارد نصیب
 یعنی سعادت، کند خرمنا
 حیات دلم در خم موی اوست
 نیفزایدم پیش حق اعتبار
 که چنانم اسپر غم دلبر است
 برخ زری از نار هجران اوست
 دلم خسته از تیر مزگان یار
 رخ از اشک سوزان ، تن از تاب دل
 که جوشد چو صهبا ز صجرای دل
 بود نقشی از چهر گلگون دل
 بسؤل دل این سخن حک شده است

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

BADI'

The wonderful

So young, so fresh, so full of zest and zeal;
To the messengers of BAHĀ'U'LLĀH, he is the seal.
Kisses the box, containing the tablet to the king, this
man of venture;
Reads the words of His Beloved, the Lord of Adventure.
Prostrates towards BAHĀ'U'LLĀH's palace and makes his
advance;
Does not wait for food and water, does not take a
chance.
Looks straight in the King's eyes and talks of whom,
who has the reign;
Never yields to any attempt, to call the tablet, "a
petition to a sovereign!"
They kicked him, slashed him, tortured him with a sword;
To force him to say, "It's a petition" and not a "Tablet
of the Lord."
"He is made of steet, steel yields only to fire," They say;
"Let's brand him with hot bricks and make him obey."
But he is a pure spirit and spirits do not yield;
Divinity is their virtue and Faith is their shield.
He is a new creation, a new being, BADI', the
wonderful.
He is BAHĀ'U'LLĀH's messenger to the king, BADI', the
wonderful.

غنا پرده ای باشد از آب و گل

۵۲

الف

بکنجینه لوح عهد بهاء
که خویشید تابان آفاق اوست
که باشد نهان در قمیص غنا
چه بسیار آرد بجانیت و بال
ز حد بگذرد ، رنج و آرایش است
پی حفظ اموال فانی ، تمام
که سازد ترا بنده پول و مال
شود قیاسد و بی ثمر بس پسر
ببازند جان و دل و عقل و هوش
شود منتظم با مرور زمان ،
بسازند خود را به زیبندگی
خصوصاً اگر دل از آنست مست
به اموال فانی در این خاک گور
که سد میشود بین دلدار و دل
کند طالب از وصل مطلوب دور
که باشد غنا مایه کبر و فصل
نگردد چو دردی به احوالشان
براه خرداوند ، چالاک و چست
نخواهد بجز میل درگاه دوست ،
شود عاشق طلعت تابناک ،
دهد اهل این خانه را روشنی ،
ببیتند یاران در آن زنده جان :

درخشد هزاران در پر بهاء
یکی زان میان در میثاق اوست
یکی هم بود ذکر آن خوف ها
چه بسیار باشد خطرهای مال
ز در مال از بهر آسایش است
شود عمر و نیروی انسان خام
چنان مال بی حد شود چون وبال
ز سوی دگر ، از غنای پدر
بسا نوجوانان که در ناز و نوش
نه اعمال تطبیقی ^(۱) آن کسان
نه در راه دشوار این زندگی
بدان در غنا خوف بسیار هست
که فرموده : « هرگز نباید غرور
غنا پرده ای باشد از آب و گل
کند عاشق از روی محبوب دور
نیاید غنی در مقامات وصل
قلیلند آنان که اموالشان
چه خوش در غنا انقطاعی درست
غنی گزرود روز و شب راه دوست
نگردد غنا سد آن میرد پاک ،
باسم بهایم قسم آن غنی
درخشد چو خورشید از آسمان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - آنچه را بدن انسان در انطباق با شرایط سخت حیات و مقابله با آن حالات بعمل آورد.

پدر، آن ز عشق بها سوخته

ب

به مهر پدر مست خواهم شدن
یکوش دل اسرار حق بشنویسم
به دیدار آن مهربان رو کنیم
یقین است بینم پدر را دمی
تن و جان به نیرانش افروخته
به جانیازی و عشق همپا نداشت
به چیزی در این خاک رغبت نداشت
ندیدم دمی جانش اندوهناک
بشورید و شد خشم طرفان بها
که کس می ندانست یا از الف
نماندند کس را امید فلاح
شکستند و کشتند و افروختند
خبر داد از شورش و انقلاب
گرفتند برخی ره غرب دور
که شد در گلستان رخ ورد زرد
ز بیداد کبردند ویران سرا
که پوشانده بد جسم زار تو را
سرود سحرها و شب های تو :

دلا امشب از دست خواهم شدن
بیا تا به بزم محبت رویم
ز امکان به لاهوت جان رو کنیم
در آن عرصه شادی و بیغمی
پدر، آن ز عشق بها سوخته
کسی کوبه آزادی تا نداشت
بجز همت و شوق خدمت نداشت
تنش زورمند و رخس تابناک
پدر رفت و ناگاه ایران ما
امور اندر آن شد چنان مختلف
گرفتند جمهور مردم سلاح
همه ملک در شعله ها سوختند
همانسان که شمس بهاء در کتاب
به طهران و ایران شد آشوب و شور
پدر آنچنان شد وطن تار و سرد
و حتی گلستان جاوید را
شکستند سنگ مزار تو را
ولیکن رساتر شد آوای تو

که محبوب دلهای پاکان بها است

شه لامکان ، نور یزدان بها است

فقیرانرا پرستار باش

۵۲

الف

ز كلك قديم آیدم این صریر
 «دل مؤمنان خانه مهر ماست
 چو خواهد کمک از تو بیکانه ای»
 محبت کن و مهربانیش کن
 مران سائلی را ز درگاه خویش
 خجل باش از من که در چشم او
 فقیر ای غنی یار غار من است
 من او را امانت در این خاکدان
 نگه کن که تا چون بود کنار تو
 امانات ما را زنگه دار باش
 در این کور اعظم که از لطف یار
 به کار و بکوشش دلت شاد دار
 صریح و صدیق و وفادار باش
 مسیاد آدمی دل جدا از خدا
 به تخت طلا هم بنشین سزا است
 چنان باش مستغنی از مال و زر
 چو داده است بزبان ترا پول و مثال
 چنان کن که هر کس که بچند ترا
 که فرمود از قول رب قدیر :
 رخ یفتد گمان سایه چهر ماست
 پناه از تو جوید ، چو بی خانه ای
 پناهش ده و پاسبانیش کن
 که رویش بود روی سلطان کیش
 بیستیم غرور ترا رویرو
 دلش مخزن عشقی یار من است
 سپردم میان شما مردمان
 چگونه است اعمال و اطوار تو
 فقیران ما را پرستار باش
 بود چون عبادت ترا شغل و کار
 بیساز خدا از غم آزاد دار
 به هر کنار یا یاد دلدار باش
 مسیاد ز مانی تریدن ز میا
 ولی اقبیخارت به آن ناز و است
 که تاج شهان را نخواهی بپسیر
 بخویش و بخویشان بیخش و پبال
 بخواند برویت ز آیات ما :

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

طاهره و رفع حجاب

ب

بگویم ز شاه زنان سرگذشت
که قدوس پروانه ، او شمع بود
چپ و راست را جمله پیراستند
پس پرده شد طاهره برقرار
بدیدار آن نیک بخت آمدند
ز سر بیان گفت با بابیان
خریدار راز نهانش شدند
سپس رمزی از حضرت باب گفت
بیفکند از روی زیبا نقاب
کلام خدا روز آخر منم
همه شرع و احکام آن فسخ شد
جهانی برآریم از نو پدید
به عرش بدیعی رخ شاه نو
تو گوئی که شد در جهان زلزله
شد ایمانشان ناگهان منقلب
سر و گردن خود بوقت گریز
بماندند در حضرت بی نیاز
که خوانند باعصبة متقین :

بیاد آورم داستان بدشت
جمالقدم نیز در جمع بود
بنیافی یکی تخت آراستند
حجایی بر آن تخت شد استوار
محبان همه پای تخت آمدند
چو آن مرغ خوشخوان آتش زبان
همه مست خمر بیانش شدند
فرازی ز قرآن به اصحاب گفت
چو برداشت از امر ابدع حجاب
که ای بابیان صور محشر منم
که اسلام و قرآن بمن نسخ شد
ز خورشید باب و زمین جدید
چواصحاب دیدند آن ماه نو
در افتاد در جمعشان ولوله
گروهی شدند از ندا مضطرب
بریدند برخی بشمشیر تیز
ولی زان میان اکثری اهل راز
همانا گرفتند راه یقین

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

نگیرم جهان را بیک موی یار

۵۴

الف

اگر جان شود بند لعل و گوهر
که بهتر شتوژ کار و بار معاش
پی مال و گنجینه در زحمت است
که آرایش ثروتت کرده خوار
که فرمود: «آسایشت میل ماست
بفقر ای پسر، مناه افلاک شو»
دل از هر تعلق جدا داشتن
رها بودن اندر دل خاکدان
که گردد روان وی آزاد و شاد
خوشا بال معنی گشودن پسر
که بینی غنای شهنشاه را
بقادر قمیص فنا آورد
شوی روح باقی باقلیم خاک
ز عین فنا خمر حیوان چشی
بزن بر دل از نارسه بینائیم
نخواهم بجز یاد تو همدمی
نگیرم جهان را بیک موی یار
بگویم به سگان مُلک بقا:

اگر دل شود بنده زور و زر
اگر تن بود دائماً در تلاش
اگر سر فقط در غم ثروت است
یقین باشد ای بنده کردگار
خداوند آایشت را نخواست
ز آایش هر غنا پاک شو
خوشا در غنا، جان رها داشتن
بود انقطاع دل بندگسان
شود منقطع آن جوانمرد راد
خوشا در غنا، پاک بودن پسر
ببین فقر از ماسوی الله را
چنین فقر در دل رضا آورد
چو فسانی شوی در خداوند پاک
دل خود بایوان یزدان کشی
خدایا بیفزای بینائیم
که جز روی پاکت نبینم دمی
جهان سر بسر باشدم چون غبار
پر جان گشسایم ز دار فنا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

جهان زنان از دَمش زنده شد

ب

بعشق بها پیشوا طاهره است
به دشت بدشت اختر تابناک
به ذکر خدا شعله ای بی قرار
به سحر بیان مثل او اندکیست
ز رویش جمال خدا جوید او
نبود آشکارا به عرش عماء
بعشق جمالش غزل میسرود
هم او را بود عرش اعلی نشست
عدالت ازو زاد و پاینده شد
دلی را نیوده است قدرت چنو
دل بابیان از رخس شاد بود
به ایمان همه بسته ها میگشود
در افتاد در مردمان های و هوی
پی خدمتش با نیاز آمدند
فغان حسودان بر آمد به قهر
که زائید اعجوبه ای این چنین
بپایت فتد این بدن ، طاهره
ندای رسایت به افلاک رفت :

مرا رهبر و مقتدا طاهره است
درود فراوان به آن روح پاک
بمیدان علم و هنر تک سوار
بعرفان یزدان نظیریش نیست
چو از شمس ابهی سخن گوید او
هنوز آفتاب ظهور بهاء
که این بلبل مست رب و دود
خدا داند این شاعر اعجوبه است
جهان زنان از دَمش زنده شد
نیوده است کس را شجاعت چنو
چو در کربلا بود ، استاد بود
به بغداد در دانه دهر بود
چو آمد به ایران بهر شهر و کوی
همه نزد او پیشباز آمدند
به قزوین چو آمد بر آشفت شهر
به آن مادری صد هزار آفرین
فدایت شود جان من ، طاهره
که جسم لطیفت چو در خاک رفت

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

لب از دیدن یار خندان شود

۵۵

الف

دل از وصل دلدار بستان شود
شود زنده نیننده را زوج و تن
اثر در دل و جان یاران تو
که فرمود دلدار دُرْدانه ام
شود غم بجان و دلت بی قیاس
بایرار و نیکان مصاحب شوی
بخندد لبان طربناک تو
به وصل محبان رویش رضاست
که « فرزند دارد نشان از پدر »
اگر چند باشد به اقلیم خاک
شنو حرف فرزندان رب مجید
کلام خدا بشنو از لعل دوست
مقدس در لذرک هر ماسواست
به یاران او کوچکی شنایدت
بهر چهره رمزی ز مهر و وفا
که هر بنده محبوب داننده است
شود مست از جام پیغام دوست
بگوید به بیگانگان با غرور :

لب از دیدن یار خندان شود
ز زیبایی و خرمی در چمن
کند پاکی خلق و وجدان تو
از آنست ای یار جاناتان
که « از صحبت و انس اشراق ناس
اگر راه یاران یزدان روی
رود زنگ غم از دل پاک تو
هر آنکس که وصل خداوند خواست
لقاء پدر را بجوی از پسر
بود بنده ، فسرزند یزدان پاک
اگر خوراکی از لعل یزدان شنید
که « انس خدا انس یاران اوست
خداوند برتر ز عرقان ماست
به آیات او بندگی بایدت
بهر دل بود آیتی از خست
گل گلشن حق دل بنده است
اگر با اطاعت شیور زام دوست
ببوسد سردار یا شوق و شور

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ولی امرالله و داود اقراری

ب

ز تك مردی از دوده راستیان
جمال خدا را در آن چهره یافت
همو خواند «داود اقراری» اش
که شاه ولایت شد آن نو جوان
کشیدندش از خاک ره تا سپهر
همان آیت ذات رب الفلق
ازین بنده مهربان راضیم «
بمهر و عطوفت زد او را به پشت
که «منهم ز تو راضیم نو جوان»
فرو ریخت بر قلب او بی حساب
فرو کوفت او را به نطح زمین
فرو ریخت از دیده دریای خون
سبک مغز شرمنده را عفو کن «
گرفت آن تن رنجسته ناتوان
سجودت بدرگاه یزدان سزااست
بخلوت که قدس ابهی رویم
در آن قطعه نور و قصر بهشت ،
بخوان از دل تنگ بر نه طبق :

بیا بشنو ای دل یکی داستان
که چون با یقین سوی دلبر شتافت
فزون گشت ایمان و هشیاری اش
پس از عهد میثاق در آن زمان
بخواندند او را به محضر ز مهر
بفرمود آن غصن ممتاز حق
« که من از تو ای پاک جان راضیم
در این لحظه داود خان درشت
بگفت از سر نوق سساده دلان
بناگاه گوئی ز هر سوشهاب
تو گوئی که گردونه ای آتشین
بیفتاد بر پای مولا زبون
که « ای شاه این بنده را عفو کن
نظر کرد مولا بر او مهربان
بفرمود « این کار تو نارواست
ببیا تا به ایوان اعلی رویم
در آن ساحت پاک مینو سرشت
ببین از سر صدق آیات حق

که محیوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

با اشیرار الفت مگیر

۵۶

الف

شنیدم که نوح پیمبر که بود
شب و روز در دعوت قوم خویش
چو انکار آنان ز طاقت گذشت،
بنالید بر خالق خاک و آب
گروهی یزاه وفا آمدند
ولی آنکه زان بند و پیوند بود،
به بد کارگان شد انیس و ندیم
دلش از ره پاک یزدان سُـرید
عذاب خداوند و مهر پدر
چنین سوء اخلاق آرد اسف
محبو ای پسر الفت ناکسان
ز انس بدان ، بد شود خوی تو
« بمیرد دل و شور و چندان تو را
ز لطف خدا خواهی ای دوستان
نباشم می از رفیقان جدا
بپویم شمیم خداوند پاک
شود جان بهر لحظه بی باکتر
بقلب زمسین آورم زلزله

دلش مظهر مهر ربّ و دود
رضا داد بر هر غم و درد و نیش
لحاجت ز حدّ نهایت گذشت،
که نازل شود بر لئیمان عذاب
بدرگساه پاک خدا آمدند.
بنوح دل آزرده ، فرزند بود ،
بذل شد در او ، خلق و خوی کریم
روانش ز پیمان جانان برید
نشد در دل سنک او کارگر
کند سعی پیشینیان را تلف
مگیر انس با فاسدان و خسان
نگیرند آنان بخود بوی تو
شود نور جان ، نار حُـسبان تو را »
که گیرم شمیم گل بوستان
نکردم ز یاران یزدان جدا
از آن پاک جانان اقلیم خاک
نفس از دم پاکشان پاکتر
بخوانم بهر صحنه با هلهله :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

برو بید، درگاه حق را به ریش

ب

بیا از سر عاشقان یاد کن
که دل‌های بسیار ازو شاد شد
نبیل زرنندی که در راستی
چو آمد به بغداد با ادعا
بیامد بدرگاه سلطان داد
قلم را به تصویر حضرت گرفت
پس آنکه به ریش و بدستار خویش
خبر شد جمال‌قدم، شاه دل
محمد چنین گفت با هم‌رهان
« کرم بین و لطف خداوندگار
فدایش شود جان ناقابلیم
مرا نیست در دل جز این آرزو
اگر روز و شب صد زبان باشدم
کجا شکر ذاتش توانم نمود ؟
زمانی بدرگاه محبوب ماند
سپس امر شد تا به ایران رود
همه روز تاریخ اعلی نوشت
دل و جان آن نبیل خوشنوا

روانش بیاد آوری شاد کن
گلستان تاریخ آباد شد
به تاریخ و افسانه یکتاستی
ندید آنچه باید به مرآت‌ها
دل اندر کف شاه ابهی نهاد
زبان را به راهش بخدمت گرفت
برو بید درگاه شاهنشاهی
بفرمود « ما را نمودی خجل »
که ای عاشقان رخ شاه جان
گفته بنده کرده است و او شرمسار
بپایش فتد چشم و جسم و دلم
که از شاه ابهی کنم گفتگو
چو سحبان باقل^۱ بیان باشتم
کی از روی او پرده خواهم گشود ؟
سخن‌ها بمدح و ستایش براند
به تبلیغ آئین یزدان رود
شیانگاه رفت از پی سرنوشت
بهر دم صلا زد بصوت رسا :

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

^۱ مرآت‌ها ، بعضی از خواص اصحاب حضرت باب بودند .

^۲ نبیل بیت سعدی ، استاد سخن و نامناسبت میگوید .

^۳ بزرگترین خطیب در تاریخ قدیم عرب .

اگر فیض روح القدس طلبی

۵۷

الف

نباشد مقدس تر اندر جهان
که باشد نشان خداوند جان
نگردد کسی مظهرش ، يك نفس
نقوسی معین باقلیم خاک
بروح القدس میبهرند انتساب
یکی نو کند نظم و آئین و دور
چو روح القدس میشود در صفات
باو مستقر میشد دین حق
بد و خوب عالم ز مقیاس اوست
شود هر حلالی به انسان وبال
ز هر کس جز او بند الفت بریم
چو روح القدس ، روح اعظم بهاست
پرریزاده پاک زبینه ام
به احرار انس و وفا شایدت ،
بگیرند جام بقا را اینگان
شوند از شراب لب یار مست
چو ارواح پاکان باغ جنان
بخوانند چون مرغ پر شور صبح :

ز روح القدس هرگز ای پاک جان
بود برترین خلقت بی نشان
نباشد کسی را به او دسترس
بامر خداوند ذاتی پاک
ز لطف خدا میشوند انتخاب
از آن پاکجانان ، به هر ، عضو کور
بنام رسول و مجلای ذات
از ویست تجدید آئین حق
همه علم و حکمت ز انفاس اوست
اگر حکم جرمت کند بر حلال
دل و دینده باید به او بسپریم
درین عهد ، روح مجسم بهاست
بفرمود : « ای زاده بنده ام
اگر فیض روح القدس بایستد
که ابرار از ساقی خلد جان
بنوشند از خمر یوم السبت
از آنان شود قلب افسردگان
بتابد برخسار شان نور صبح

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

نعل کردن محمد تقی و دعای او

ب

ز زجر و شکنج حبیبانِ باب
یکی زادریدند قلب و جگر
نهادند در روغن داغ و جوش
بهر دم رهی تازه شد انتخاب
دید آن ثنات « محمد تقی »
بدو گفت : « آرم سرت را بچاک »
حبیب دل مسالک راز را
به نعل ستوران نمودند کفش
بدو گفت « باید دوی تند و تیز »
بشلاق چرمین بکنندش ز جای
بپا خاست با ضعف از روی خاک
سپس گفت با روی و خوشی نکو
دل و دیده ات هر دو بیخا شود
نماند ز وهم و خیالت جناب
که چون من شوی عاشق شمس باب
بسوزی بتاز و فا خشک و تر
بهشت خدا هم نصیبیت شود
ز نرات خاکت بر آید نداء :

خدایا خدایا دلم شد کباب
یکی رابه چگش شکستند سر
یکی را بریدند کف ، آن وجوش
برای شکنج دلبران باب
چو میرا خورشاه پست شقی
بر آشفت و با خنده ای دردناک
گرفتند آن سرو شیراز را
کف پای او را به میخ و درفش
سپس مردک ظالم بی تمیز
چو افتاد از درد ناگه ز پای
جان برومند با روی پاک
نگه کرد با مهر در روی او
که : « کاش از دلت زنگ غفلت رود
بر افتد ز پیش تو چشمت نقاب
ببینی به چشم و دلت آفتاب
شود چانت از عشق او شعله ور
بلادر ره او طبیعت شود
برقص آوری اهل فرسوس را

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مأخذ : صفحه ۸۷ کتاب King of Glory اثر جناب بالبوژی

اسرار قلوب بخت جلی مستور

۵۸

الف

که باشد نشان خدا در شهود
نمیرد کسی کو بجان زنده است
اگر هم فنا هست در جسم ماست
اثرها بماند ز کردار ما
اگر خفته ، بیدار باید شدن
مبادا شود کشت و حاصل هبا
گلی را نیاریم بر آب و گل
بجوئیم عفت و ش ، با سر بها
مگر کرده باشی به جبران تلاش ،
گذشته است بی حاصل اندر تعب
سپس وعده ها را بفردا کنیم
شود رهبر نفس بی پاک ما
شود کار و افکار ما پاک تر
نه کاری شود محو در روزگار
بلوحی به وجدان فرزانه ام :
که ظاهر بود آنچه در دل خفی است
بود بر نقوش زمان منجلی
باین نکته هر دم گواهی دهد :

نگردد عدم آنچه دارد وجود
وجود ای پسر ، ذات پاینده است
تغییر بود ، آنچه شبه فناست
بهر ذره در کشور یار ما
بهر نکته هشیار باید شدن
مبادا بماند خطی نابجا
کسی را نخواهیم آزرده دل
اگر خاطری رنج برسد ز ما
که فرمود : «شب را مرو در فراش
نخسبیم راحت ، اگر روز و شب
حساب دل و نفس خود را کنیم
بکوشیم تا نیت پاک ما
اگر نیت پاک باشد به سر
نه نیت بود مخفی از علم یار
که فرمود محبوب جانانه ام
«مپندار اسرار دل مخفی است
یقین دان که با خط سرخ جلی
چنان کن که اسرار دل تا ابد

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

هزار بار هل من مفرج گویند

ب

چو در صبح اشراق خورشید بای
بسی رویها شد چو تابنده ماه
گرفت انقلاب آسمان و زمین
جناب بها شد بیزندان تنگ
چو شاه از سینه چال آزاد شد
در آن عهد و آن روزگار سیاه
فروغی ز شمس حقیقت نماند
چنان خسته شد جان سلطان کیش
که « این مردمان را نباشد زوا
همه اهل وهمند و ناراستی
چو سی قرن این مردم نارسا
چه فسحیت بود بین اینان و حق؟
چه ربطی است بین اسیران خاک
چنان خسته جانم ز اهل فتور
بخوانند اهل بیسان یک هزار
که شاید بر افتد ز چشمانشان
بناگاه شمس بهاء غیب شد
ندانست کس غیر افلاکیان

بر افتاد از شمس اعلی نقاب
بسی روحها راهی راه شاه
شکستند و بستند اهل یقین
که تن داد سلطان ایران به تنگ
شاه جان و دل ، ماه بغداد شد
چو بگذشت ده سال از آن صبحگاه
که هر بایی اندر زه خویش راند
که فرمود روزی به عشاق خویش
که بینند روی خدا در بها
همه در خم پستی و کاستی
پرستیده گوساله ای از طلا ،
چه ربطی بود بین شام و فلق؟
و این مظهر هرچه خوب است و پاک
که باید گریزم به صحرای دور
ز « هل من مفرج » به لیل و نهار
بلطف خدا پرده های گسبان ،
چو بیضاء موسی که در جیب شد
و ارواح پاکان مینوی جان :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

مپندار چیزی رود در عدم

۵۹

الف

بسر دارد این مُلک ، نیهیم فضل
بود بندهٔ قُضَل شاه وجود
نباشد سری را لیافت در آن
از آن فضل باشدگرت فرصت است
بود کشور عدل و مُلک مثال
که در مُلک بالا بیساید بکار
بیاور بروحت ز قُضَلش فتوح
که هر چیز باشد نشان قدم
«بر آن فکرواندیشه خود ریشه ای»
ز باغ روان تو خواهد شکفت
که فرمود یا ما که : «ای بوستان ،
که هر چیز آری بجا ، در خفا ،
ترا سعی در اختفا بر خطاست
که این مُلک جود است و فضل و عطا
میآید رود باد نخوت بسر
که میزان فضل است در کار ما»
به اسرار این خانه دانا شوی
یکی مهر بر قلب آدم نهاد :

بود مُلک ناسوت ، اقلیم فضل
همه خلقت اندر جهان شهود
نباشد کسی مستحق در جهان
همه بر بسر رحمت و نعمت است
ز ناسوت بالاتر ای بیهمال
بگیر آنچه باید درین روزگار
بیارای جان را بپره‌های روح
مپندار چیزی رود در عدم
اگر در سرت آید اندیشه ای
اگر در دل اسرار خواهی نهفت
شنو ای دل از خالق بوستان
بگویم صریح و عیان با شما
همه سر و اسرار دل بر ملاست
بود ستر آنرا سبب جود ما
میآید بخود غره گردی پسر
نه معیار عدل است معیار ما
اگر واقف این معما شوی
که تیار ، بنیاد عالم نهاد

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

فراریحیی از مقابله با جمال ابهی

در آن روزگاران بیم و امید
تو گوئی برون آمد از در قمر
به «میر محمد» چنین گفت شاه:
همه روح پاکانش اندر پی است،
که حجّت نماید بعالم تمام
همه اهل فردوس در درگم
بیانین پا جمع انس و ملک
کجایند اهل زبان و بیان؟
ببینند نور دل راستان
نیاید ز دشمن مرا خم برو
مرا همچو موسی، عصا ازدهاست
مرا شمس اعلاست در پیشگاه
بنا کرد از بهر جمع سلیم
کجا حق به ناحق شود رو برو
که در مسجد آید بعزم نبرد
که در درگه حق ازو نیست ذکر
بیانم بیان شه جان بود،
پر آمد صلا از دل مهر و ماه

یکی روز روشن به سجن بعید
پر آمد رخ شمس ابهی ز در
چو رفتند اصحاب و یاران براه
که آنکس که روح القدس دروی است
شده عازم مسجد، ای نیک نام
بین روح پیغمبران هم‌رهم
ببالای سر ساکنان فلک
کجایند شاهان و دانندگان
بیایند جمعا به این آستان
مرا از بلایای عالم، مگو
مرا دست بیضاست ایندست راست
مرا روح عیساست اندر نگاه
در آن معبد حق که سلطان سلیم
ازل خوانده ما را پی گفتگو
کنون گشته یحیی مرا هم‌نورد
نمیداند این مرد کوتاه فکر
مرا توشه از باغ یزدان بود
نیامد ازل در سر وعده گاه

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

شب‌نمی از ژرف دریای رحمت

۶۰
الف

بهر لحظه شوق روان زایدت
نکرده ستر منکران را نصیب
که از سر هوای جنان را برد
به جام شراب و به خمر فناء
نیارد در این عرصه ، فرزانه پی
شود زندگی پیش مستان خراب
ره پاکبازان فرامش مکن
که شد سعیشان نقش موجی بر آب
بهر دم بر آن ، موج لطفی بدیع
جهان غرقه شد در خلیج فنا
به بیدرد هرگز طیبی نبود
به گمگشتگان پریشان خطاب :
به «ماء کثیف نبید» اکتفا
بجام فنا گشته ای شادی مست
توجه به مشروب مستان خطاست
یکی شب‌نم لطف بر هست و بود
که غرقند در ورطه ماء و طین
بخوانید با ذوق و شوق و سرور :

اگر مستی عقل و جان آیدت
که آن مستی از لعل و وصل حیب
بیسانش چنان سکر جان آورد
ندارند مستان یار اعتناء
بود ذلت محض ، مستی ز می
بمیرد چراغ خسرد از شراب
چراغ دل از بناده خامش مکن
صد افسوس بر ساکنان تراب
بود رحمت حق چو دریا وسیع
از آن شب‌نمی شد بعالم عطا
ولی عافلان را نصیبی نبود
چنین کرد شمس بها در کتاب
« چرا باید از خمر توحید ما ؟
چرا گناس باقی نهادی ز دست ؟
ترا نشنه از خمر باقی سزاست
عطا کردم از ژرف دریای جود
عطش نیست در ساکنان زمین
بریزید جام فنا را به دور

که محیوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

خود کشتی ذبیح

ب

عطا گردنش با دلی پرفتنوح
که بیند بداتسان که هرگز ندید
دگرگونه شد قلب و روح ذبیح
که گوئی سوار است بر بال باد
که «ایدوست هرگز میوی این سبیل
چه لحنی ز فردوس بشنیده ام ،
به بیرونی بیت آمد چو ماه
شود پرده افتد ز چشمانمان
جمال حقیقی این شاه را
نکه کرد و فرمود : «بین آن لقاء»
تو گوئی به مینو سفر کردمی
برخساره اش بود پر نور و تاب
که دریای مغرب برش شبتمی
بهر قطر از آب دریای دور
که دیدم بچشمان ، صباح الست
که من از جهان سخت ببریده ام
ندارم بسر جز ز یارم خبر
بهر لحظه آید ندایم ز دور : «

«ذبیح» آرزو کرد تا چشم روح
جناب بهاء داد او را نوید
چو بشنید آن لحن قدس ملیح
چنان بود مست و چنان بود شاد
یکی روز گفتا چنین با «نبیل»
نمیدانی ای جان چه ها دیده ام
صباحی جمالبارک ، پگاه
بدل گفتم ای خالق آسمان
به بینیم آن روی چون ماه را
در ایندم بناگاه شاه بهاء
چو بر روی ماهش نظر کردمی
هزاران هزاران مه و آفتاب
شده منعکس هر یک اندر یمی
بیک لحظه دیدم جهانی ز نور
خدایا دلم مست و جان مست هست
محمد مخواه آنچه من دیده ام
ندارم بدل جز هوای سفر
دلم شعله گشته است و تن همچو طور

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

خدایا مرا محو دلداری کن

۶۱

الف

شنو پند سلطان فردوس پاک
نمان بی‌تصنیب اندرین کور نور
بنوش از لبش خمر یا هوی یار
کجا مستی باده می‌فروش!!
از این باده، از سر بیرون میشود
کنوس بقاء تا شوی پایدار
بگوشت رسد راز پیغام دوست
دلم را خریدار اسرار کن
که سوزم جهان را در آن تاب و تب
کز آنم شود جوهر جان جدید
مرا شوق خدمت بوجدان بسیار
که مست تو گردد روان و دلم
سروشم دهد مژده وصل دوست
به آب بیان شست اقلیم خاک
بدریای زرق طهارت فرو
که عشق است بنیاد هر هست و بود
باین باده بسپر، دل و جان و سر
سرت در رهش زینت چویدار
لبت ناطق وصف رخسار دوست

بیای پریزاده فرزندی خاک
ز خمر وصال بت پر غرور
مپوش ای پسر، چشم، از روی یار
کجا مستی جان و وجدان و هوش!
از آن جام، عقلت فزون میشود
بگیر از کف ساقی بزم یار
شوی هوش خالص ازین جام دوست
خدایا مرا محو دلداری کن
بجانم بزن آتشی از طلب
بسوزان دلم را بتوری سپید
مرا صبر و تسلیم در دل گذار
ز عشقت بیامیز آب و گلم
از آن مستیم جان بر آید ز پوست
درین کور لیبی که محبوب پاک
همه اهل عالم شد از لطف او
فقط عشق باشد، هدف از وجود
ازین خمر مستی خوش است ای پسر
که چنانست شوه خاک در گاه یار
دلت مخزن یاد و اسرار دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

ببوسید و بونید پایش ، وحید

ب

جهان گوئی ای دل که وارونه است
 کسی کو به ایران ندارد نظیر
 بزرگ بزرگان درگاه شاه
 بعلم و بدانش چنو مرد نیست
 فتاده است پر پای مردی فقیر
 نوازش کند پای آن پیر مرد
 که «ای نازنین سید خوش خبر
 بگو سید ، از طلعت باب حق
 دمت از دم حضرتش مشکبوست
 برویم بمژگان خود پای تو
 گل پای تو مرهم درد ماست
 «وحید» اینچنین پای «سیاح» را
 در آن عهد آن مرد یزدان پرست
 گهی از بیانات ناب بهاء
 گهی از یم صافی طاهره
 سپس حضرتش ماه نیریز شد
 در آن قریه ، در گوشه ای ناشناس
 از آن خاک تابنده تابناک
 ز هر گل در آن روضه پاک دل

همه کار دنیا دگرگونه است
 به پیشش نماز آورد هر وزیر
 که یحیاست نامش در آن بارگاه
 وحید است و در فقه و قرآن یکبست
 که با اشک شوید گل پای پیر
 ببوید سر انگشت او همچو ورد
 چه داری ره آورد ما زین سفر؟
 بگو از خداوند گردون طبق
 بپای تو خاک سر کوی اوست
 ببوسم سر انگشت زیبای تو
 به چشمان من خاک آن توتیاست»
 ببوسید و بونید در ارض طا
 بکاخ بها داشت گناهی نشست
 همی گشت مرزوق کاس لقاء
 همی داشت مشقتی در نازره
 شهید ره شاه تبریز شد
 بخاکش سپردند اهل سپاس
 شده خاک نیریز بستان پاک
 بر آید ندا تا با فلاك دل :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مانند - صفحه ۶۲ از کتاب King of Glory اثر جناب بالیرزی

تو ای نازنین — مستی روحانی

۶۶

الف

تو ای آب و باد و گل و نار من
گهی باد جانبخش دلکش ، توئی
دل سرد و افسرده ام را ببین
بر این قلب سردم شراری فکن
منم برگ پژمرده بر روی خاک
شمیمی برین برگ بیجان بدم
برازندگی جویم از خوی تو
بجز آرزوی وصال تو نیست
ز لطف و کمالت بود هستیم
سرشتم ز تسلیم و صبر و رضا است
پریشانی از درد هجران توست
بمیرد بصرای جرمان دوست
بدل گیرد او را ، نهاد و سرشت
نیساید درین دیر غم ، همبدلی
ز خمر بقا بگذرد دردمی
نه چون مست تو ، از همه مست تر
که سبقت ز اهل خرد میبرد ،
بمستی بهر کس خمسار آورد
لبش چون نی دل ، خروشان شود :

تو ای نازنین مهربان یار من
گهی همچو دریای آتش ، توئی
تو ای آتش آسمان و زمین
بر این جان افسرده ناری فکن
توئی چون نسیم فرحبخش پاک
نسیمی بگلهای بوستان بدم
که تا زندگی یابم از بوی تو
مرا جز خیال جمال تو نیست
ز خمر بیانت بود مستیم
مرا ، فطرت از خاک مهر و وفاست
بسر ، باده از یاد و پیمان توست
چو غافل شود دل ز پیمان دوست
نماند درو ، ذوق خمر بهشت
شود « پست فطرت » ز بیحاصلی
چو آید ز آب فنایش ، نمی
ز هر « پست فطرت » شود پست تر
بود مست تو ، پادشاه خرد
سراسر اندر هوای نکار آورد
دلش چشمه آب حیوان نشود

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

به آنی سلامت دهیمش ز درد

ب

ز نور بهاء بود چون ماه و شید
«گشاده رخ و سیم دندان بدند»^(۱)
که «ای راهبان ره بی نشان
که هرگز نکرد به چپ یا راست
شود معجزی در جهان آشکار
برای نفوس معاصربود
بود میتتی بر چنین معجزات
بگوئید با منکران بیان
به آن مرد مفلوج از ما پیام
امید دل از بی امیدان بریده ،
بخواهد سلامت ز سلطان کنیش
که سناریم او را ازو بی نیاز
رود تا که زنده است چون تازه مرد
ولی بیخرد داشت درد دگر
که شناخت هرگز یسار از یمین
کسی کو یکویش ندارد گذر ،
کسی کو شیده است از گلستان جدا
که هر دم سراید بشاخی به باغ :

در آن روزگاری که سجن بعید
همه عاشقان گرد جانان بدند
جمالبارک بفرمودشان:
اگر چه جهان را مداری است راست
ولی گاهی از لطف پروردگار
که آن هادی جمع حاضر بود
نباید که ایمان اهل ثبات
ولی بهر اثبات حق ، این زمان
سپارند در شهر دارالسلام
اگر از ازل معجزاتی ندید ،
چه خوب است با نیت پاک خویش
بدین درگسبه پاک آرد نماز
به آنی سلامت دهیمش ز درد
ز سلطان ابهی شد او را خیر
در او بود آنسان حماقت عمین
کسی گوندارد ز جانان خیر ،
کسی کوندیده است لطف خدا ،
کجا صوت بلبل شناسد ز زاغ

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) «مصرع از فردوسی بزرگ

بلای ناگهانی شما را در پی

۶۲

الف

حسابش بود لاجرم در کتاب
حسابی ز لوح جهان نسترد
که فرمود در گوش جانها سروش
بباید شما را بلا ناگهان
بمی‌رید در چاه رنج و الم
عذاب حق از سوی وی میرسد
که محو است اعمال هر بد سرشت
قسم بر خداوند دانای من ،
شود نقش بر چهر روح شما
بخط جلی میکنندش نشان ،
که روح تو باشد چو لوحی سپید
که آلوده آید بنزدیک شاه
بهر لحظه کوشد به جان و به سر
که در کشور جان بگاز آورد
بعدل و به نصفت بود حال و قال
بچنگ آوری قسمتی بی قیاس
بهر لحظه لطفی دگر زایدت
بخوانی بهر جمع و هر انجمن :

همه کار عالم بود با حساب
بدیهی است در نزد اهل خبرد
از آنست ای صاحب عقل و هوش
که ای اهل ارض ، ای ستمکارگان
به پیچید از درد و زحمت بهم
عقاب عظیمی ز پی میرسد
گمان میکنید ای بعیدان زشت
قسم بر جمال مبهای من ،
هر آنرا که آرید اینجا جا
بلوح برچید نویسندهشان
بلی این چنین گفت رب مجید
بکوش این سپیدی نکردد سیاه
درین کشور فضل باید بشور
که اعضا و ارکان بیمار آورد
که در نشئه بعد و ملك مثال
در اینجا توانی به شکر و سپاس
دعا قایلیت بیفزایدت
پر جان گشائی درین ملك تن

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

نیت پلید شیخ محمود و تقلیب او

ب

چو خورشید خاور ز بیداد شاه
مه غصن اعظم جوانی رشید
خبربرد بر شاه روز السبت
اگر چند درها همه بسته بود،
ولی شیخ محمود مفتی به شهر
توانست آید بزندان درون
پیام آمد از شمس ابهی بدوی
باین نیت و عزم زشت و پلید
دگر بار محمود روزی پگاه
بدل عزم قتل شهنشاه داشت
پیام آمد از سوی سلطان جان
چنان ترس و وحشت بجانش فتاد
پیامد به عرش خداوند پاک
شد از جان و دل عاشق روی او
همه شب بدروازه شهر بود
چراغی دهد گویدش «جان من»
پس از آنکه خورشید شد در غروب،
شب و روز در پشت مضجع نشست
روانش بود شاد در عرش حق

بعکا برآمد بهمراه ماه
که چشم جهانی چنور را ندید
که مفتی کنون عازم درگه است
جمالقدم غمکن و خسته بود،
که بودش دلی از غضب پر ز زهر
سری پر ز باد و دلی پر ز خون
که باید بدل گرددش عزم و خوی
نخواهد جسمال خداوند دید
بیامد بزندان بدیدار شاه
سلاحی به پنهان بهمراه داشت
«بیندازد آنرا که دارد نهان»
که لرزید مانند بیدی ز باد
بیفتاد تالان به پیشش بخاک
گرفتار افسون و جادوی او
که گر زائری دارد عزم ورود،
تو در پیش رو، چون نگهبان من»
رها شد ز گرداب رنج و کروب،
که دشمن نیازد به آن گنج دست
که جانش بخواند به گردان طبق:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور بزندان بهاست

از ظلم احدی نگذرم

۶۴

الف

خروش گدازنده صور دوست
فَلَاكٌ صَيِّخَةٌ رُوحِ اعْظَمِ شَنِيد
نیابد ، ستم پیشه ، هرگز امان
به آیات چون گسوه تَابِنَاك ،
بر آرام ز بِن بِيخِ جُورِ و ستم
یسوزم بقهر و غضب ناگهان
بروید بساط ستم را ز راه
برآیند دلهای حسرت بهم
که فریاد تا آسمان میرسد
که باشد در این لوح مختوم من «
زلطفش شد این هستی اندر وجود
که جز مهر و الفت نماند بیاد
بکوشد درین عرصه آب و خاک
رضای دل جاوداتی چشید
دل نرم آرام بی کینه ای
که جانرا فدای حریفان کنید
بشوئید از هر کسی بوی دوست «
بگوئید با اهل هر انجمن :

بگوشم رسد صوت صافور دوست
که « ای ظالمان ، وای سوّم رسید
ببرید دست از ستم ، در زمان
قسم یاد کردم بالوواح پاک
که هرگز ز ظلم کسی نگذرم
تن و جان هر ظالمی در جهان
وزد تند باد عذاب سسیاه
بنالند جانها ز درد و الم
عذاب آنچنان ناگهان میرسد
چنین است این عهد محتوم من
خداوند دانا که لطف است و جود
چنان پایه ای از محبت نهاد
بفرمود « باید که هر جان پاک ،
گه تا لذت مهربانی چشید
دل نرم بیاید بهر سینه ای
درین دور باید که پیمان کنید
به بینید در دیگران روی دوست
بشوئید دل را ز بد خواستن

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مُنیب جوان همچو پروانه بود

ب

قلم سوزد از سوز و تاب «منیر»
چو شد عاشق یاب در شهر خویش
پدر برد صحرا هلاکش کند
سبکپای بر سینه او نشست
ولی شد رها، راهی راه شد
ز بغداد تا مرز بحر سیاه
همی داشت فانوس روشن بدست
گهی پیش اسبش «سعدوی» بنام
جوان بود و شاد و برومند بود
جمالقدم نام او را «مُنیب»
در «ازمیر» بیماریش در گرفت
نویسد به احوالش «آقا رضا»
سر و جان بیای شهنشه فکند
تو گوئی که آهنگ پرواز داشت
«مُنیب» جوان همچو پروانه بود
سری داشت مشغول احوال یار
ز شور دل پر لهیبتش، عموم
که هر دم ز ارکان و اعضای او،

جوانی برومند با قلب شیر
براندند او را همه غیر و خویش
که «ننگ جهان را بخاکش کند»!!
غضب در دل و چشم و خنجر بدست
به بغداد در محضر شاه شد
تمام ره او بود در نزد شاه
به پیش ره شاه یوم الست
گهی پیش آن هودج و آن خیام
باواز خوش نغمه ها میسرود
نهادند و بودند ویرا حبیب
به ایوان کروبیان پر گرفت
که چون در آدرنه شد از شه جدا،
همی ضجه میزد بصوت بلند
ز زخم درون سوزش و ساز داشت
شب و روز در گرد جاتانه بود
دلی پر ز مسودای عشق تکار
ز دل میزدوبند زنگ غموم
به اوج فلک میشد آوای او:

که محبوب دلهای یاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

گویا مَرّا غافل شمرده آید

۶۵

الف

که «ای عاصیان ، ای سبکمایگان
چنین غفلت آندر قلوب شماست
که گشته است عدل فراموشتان !
مرا غافل از حيله پنداشتید !
که هر سوی دارم بجانها عسس
که بی باک یازد ، بهر گوشه دست
بِراه خطمرناك از هر طرف
که هر کار آید چنین سهلتان !
پی چاره صد سال فرصت دهم
نگردد دل مرد عاقل دلیر
که روح است نوری زایوان دوست
که پیوید دل و روح در راه ما
ندا کرده در راه اهل زمین
شود نور یاران ، همه روی خاک
جهان از رخ پاک من روشن است
بیارید نزدش دلی را کز اوست
گشائید بر چهره دوستان
بخوانید بر جمع یاران یار :

شنو ای پسر صوت سلطان جان
از آن بردباری که درخوی ماست
ز صبرم جری گشته آید آنچنان
ز دل خشیه الله برداشتید !
مرا بید اینسان سوار هوس
بود نفس سرکش چو شیطان مست
مرا بید ای عاصیان بی هدف
عجب دارم از غفلت و جهلتان
شما را در این عرصه مهلت دهم
ازین مهلت و فرصت بی نظیر
مرا ارشد روح شما آرزوست
بیارید دل را بدرگاه ما
مرا پاک یزدان جان آفرین
ز احکام من هیچ خورشید پاک
مفاتیح رضوان بدست من است
ببینید مردم رخ پاک دوست
بگیرید مفتاح این بوستان
بیانید چون قمریان بر چنار

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جمال قدم در سکوت

ب

جمالقدم گشته پیچان ز غم
صریخ قلم در نیامد بکوش
نه شد نازل از عرش آیات او
شده هفت نفس مقدس فدا
شدند از شرف میهمان بهاء
رسیده است مکتوب و الاثشان
نوشته است «کای برتر از مهر و ماه
کمک ها کنندم ، شوم پادشاه
بگردون رسد حال و احوال تو
کنم سر به سر را ز زندان رها»
بهائی نیارد دلی را به درد
فدای همه کس چه دشمن چه دوست
دعا گوی سلطان و آن در گهند
بجز داور پاک فسر یاد رس
نیارد کسی را زیان و ضرر
به میل و ارادت بر آن ننگرد
بهائی بود خاک در گاه حق
ندارد بدل جز صدائی رسا :

افق را گرفته است درد و الم
درین نه شب و روز پر درد و جوش
نه گوشی شنید از بیانات او
که در یزد پر رنج و کرب و بلا
یکی روز افنان سدر بقاء
جمالبارک بفرمودشان
در آن نامه فرزند والای شاه
اگر جمع عشاق آن بارگاه
شود جان من هندوی خال تو
ازین پس نیاز از اهل بهای
نوشتیم او را که «ای نیک مرد
بهائی بود بنده باب دوست
همه پیرو حکم شاهنشهند
نیندد بهائی امیددی به کس
بهائی بود میوه این شجر
بهائی اگر بر طلا بگذرد
بهائی فدائی است در راه حق
ندارد بدل جز ، امید لقا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مأخذ - صفحه ۴۱۰ کتاب King of Glory اثر جناب بالیوزی - نامه ظل السلطان به جمال اقدس ابهی

لسان مخصوص ذکر من است

۶۶

الف

اساسی برای ابد برقرار
که مهمان این نشئه فانی است
بعیب کسان لب گشودن خطاست
چرا جستجوی عیوب کسان؟
دهان و زبانی پر از شهد و نوش
بجز نازنین در بسیط زمین (۱)
نبیند در آن ، مهربان ، کینه ها
ببیند کمال اقدر آیات حق
به اشفتگان گرفتار یار
بگیر از لب لعل دلیر بگوش ؛
و الا چه بهتر اگر خامش است
که با ذکر یزدان بیاری بسر
مزن دم ، عزیزم ، یعیب کسان
اگر میل غیبت بدل دادم است
و یا نفس پر کینه را آرام کن
که بر نفس خود اعرق و ابصری ؛
که محفل شود ساحت بوستان
بخوانند دلدگان با سرور :

نماند درین ملک ناپایدار
بشر مرغ فردوس روحانی است
درین فرصت کم که مقدور ماست
سزایا چو عیبیم و نقص ، ای جوان
خوشا چشم پاکیزه عیب پوش
نبیند پریزاده نازنین
بود خلق یزدان چو آئینه ها
اگر نوردل باشد از ذات حق
چنین یاد دارم ز گفتار یار
که «ای رهگذار مهاجر ، بهوش!
لسان از برای کلام خوش است
از آن داده ایمت زبان ای پسر
بغیبت میالا زبان و دهان
اگر نفس ناری تو را حاکم است
به ذکر عیوب خود آرام کن
فراموش کن غیبت دیگری
ز حسن جریفان بگو با کسان
بخندند لبها به شور و نشور

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - مصداق بیت

نازنین جز نازنین ، نیکو بجز نیکو نبیند

عیبجوی گزته تو ، عیب خویشان را جستجو کن

جناب ابوالفضائل و کتاب ایقان

ب

ز علامه ای اهل گلیایگان
سخنها ز هر سو بر او رانده اند
در آن مرد مغرور و الانشان
که بیند در آیات حق ذات حق
بدان در تابنده تابناک
که منم توانم ازین باب گفت
چنین راه فرعونیان میزند
یکی خانم خوب والا گهر
نویسد برایم، بسوی امیر
سوی بهترین فرد یشتافتند
که بر صفحه افشاند از خویش نور
کلامی بمیدان کاعقد تراند
تو گونی که نهنش شد از علم پاک
به تحقیق حق راهی کار شد
فرو خوانده «ایقان» بوجدان خویش
ز هر جمله نوری بر او تافته
بعلم و یقتضیل از همه برتر است
صبرش رسد تا دل نه طبق :

برایت بگویم یکی داستان
که احباب او رابحق خوانده اند
نشد کارگر پند و اندرزشان
سپردند او را به آیات حق
نظر کرد سطحی به «ایقان» پاک
سپس با تبختر به احباب گفت
غرور این چنین راه جان میزند
دگر روز در مکتب آمد ز در
که خواهم کسی نامه ای بی نظیر
چو طلاب او را چنین یافتند
بیامد «محمد» به کبر و غرور
قلم در میان دو انگشت ماند
دلش گشت از درد و غم چاک چاک
ازین درد هشیار و بیدار شد
شنیدم که گفته است صد بار بیش
بهر بار اسرار نو یافته
چنان شد که از هر سری سرتر است
قلم را گرفت او به اثبات حق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - در بعضی روایات «چهل بار بیش» آمده است.

اسرار شیطانی در صبح نورانی

۶۷

الف

ز نورش رخ خاک رخشان شود
ببینی همه زیر و بالای خاک
ببینند مردم همه رنگ و رنگ
که جانها شود روشن از نور هور
بر آید ز هر گوشه آواها
پدید آید اندیشه و حال ما
بود جان مشتاق ما را نوید
شود شاهد قلب بیدار ما
بدانند از روح قدس نکوست
که فرموده در صغحه ای تاینک
شب از پیش شمس معانی رمد
که دارند در سینه ظلماتیان ،
عیان گردد و ظاهر و آشکار ،
ببینند خویان ز بیمراه راه
شناسد دل آشنایان ، شبان
صدای رهاننده جان ماست
ببینیم رخساره روشنش
بخوانیم بر رغم قوم عتود .

چو خورشید تابان نمایان شود
گریزد همه تیر گیهای خاک
عیان میشود رنگ هر کوه و سنگ
چنین است احوال صبح ظهور
برون آفتستد از یزده ها رازها
عیان گردد اسرار اعمال ما
اگر دست گیرد کتاب جدید
اگر پای پوید طریق و فسا
زبان ار بچنبد به توصیف دوست
بخوان از کلام خداوند پاک
که «چون صبح نورانی ما دم ،
همه سر و اسرار شیطانیان ،
برون آفتد از پرده شام تار
ببایدت پاکان بتزدیک شاه
جدا گردد از گوسپندان ، بزبان
صدای شبان نغمه ای آشناست
بصوتش بیائیم تا گلشنش
ببوییم خاک رهش را چو عود

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جناب بهاء با محمد علی نهری

پ

در آن روزگاری که شمس بهاء
 جناب بهاشهره نهر بود
 محمد علی نام در اصفهان
 بشوق لقا با حسین و حسن
 شدند عازم شهر دارالسلام
 محمد علی گفت در سر گذشت
 رسیدند چون در حضور بها
 که گویا زبانها شد اندر نیام
 در آخر خداوند عشق و وفا
 که «ما دوستان قدیمیم ، هان !
 محمد علی را جگر شد کباب
 که ، مولای عالم جز این مرد نیست
 سپس گفت با همرهاں «بی گمان
 خدا داند او منظر کبریاست
 مرا جان و تن در کمند وی است
 حسین و حسن را شد این آرزو
 یکی گشت محبوب جمع شهید
 بیکروز گشتند آنان فدا

به بغداد بودند با اولیاء
 دل شاه ایران پر از زهر بود
 ز اولاد «نهری» و اهل بیان
 که بودند یک روح و جان در بدن
 که بینند آثار یوم القیام
 من او را شناسم ز دشت «بدشت»
 چنان وحشت افتاد در قلبها
 نگفتند چیزی بغیر از سلام
 بدو رو نمود از سریر بقا
 نداری بیاد از بدشت ای جوان؟
 بر آمد ز چشم دلش صد شهاب
 در این عرصه سردار میدان یکیست
 جناب بها دیگر است این زمان
 و من یظهر اینک بنزدیک ماست
 که گردون گردان سمند وی است»
 دل و جان گذارند در راه او
 یکی شاه آن کشتگان مجید
 بگردون شد از خاکشان این ندا :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ماخذ : صفحه ۲۴۲ کتاب King of Glory اثر بالیوزی .

با دست آلوده و با دل آلوده

۶۸

الف

ز لعل بهنا صوت دلداری پاک:
که چون با شکر، گشته آلوده دست
نه با آن گریبان خود ساختی
بود خاطر اینگونه آسوده ات؟
که در ساحت قدس سازد نشست؟
به ملك وصال شه جان رسید
کجا دل، کجا نفس شیطان پرست!
ببر بستگی های جان از جهان
نباشد درین قلب دیوانه ام
مرا بی نیاز از بد و خیر کن
تهانم شود از عیان شاد تر
سریر شهنشاه افلاک کن
که آرد به دلردگانت امید
بجز آنچه خواهد دل شاه جان
همان خواهشم باشد از بارگاه
مرا قصد تو قبله و معبد است
کجا خوشتر از حال من حالی است
عیانم بود شور و شهتازها:

شنو «ای گیاه پریشان خاک»
چگونه است کای نفس مغرور پست
بکار لباس است، نپرداختی
ولی با دل شهوت آلوده ات!
کجا این دل بی نوا در خور است
نخواهد چنین دل بجایان رسید
که هیئات هیئات ازین وهم پست
خدایا مرا از جهان وارهان
جان کن که جز روی جانانه ام
فضای روان خالی از غیر کن
جان کن که جان گردد آزادتر
دل مرا ز هر آرزو پاک کن
بسوزان تنم را بنوری سپید
نخواهم که خواهم درین خاکدان
اگر اغتبارم بوته میل شاه
وگر ذلت من تو را مقصد است
دل از غیر عشق توام خالی است
بجانم بود از تو پروازها

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

جهان را بدانید « آقا » یکیست

ب

بیامد شبی سوی شمس بهاء
 که آید بیدار با افتخار
 که « آقا » که باشد در این رهگذر؟
 همو هست در آرزویت ، بلی !
 بر آورد بر عاشقانش خروش
 در این درگه پاک ، آقاسستی
 همو هست « سرکار آقا » ، فقط
 جز ایشان کسی سر مستور نیست
 که او راز اسرار حق آگهی است
 که هست او پناه حبیبان ما
 چو خورشید تابنده تابناک
 بدو پایه دین شود استوار
 بعلم و فضیلت ندارد بدیل
 به عهد و به پیمان پروردگار
 حطب گردید و گردید از اصل دور
 بیفتند به خسران و وزر و وبال
 که « آقا » قدم میگذارد بر آن
 شود شور و هنگامه در قلب خاک :

شنیدم ضیاء اللہ بی وفاء
 که « آقا » بود شائق و خواستار
 جمالقدم گفت با آن پسر
 ضیاء گفت : « آقا محمد علی »
 شد از گفته اش بحر اعظم بجوش
 « فقط غصن اعظم که موافقتی
 که او هست محبوب دلها ، فقط
 جهان را بدانید « آقا » یکیست
 مطاف همه اسم و رسم بهی است
 مراشد سپر حضرتش بارها
 بود غصن اعظم بدین جمع پاک
 بدو نظم ابهی شود پایدار
 بعرفسان یزدان ندارد مثیل
 بمانید اغصان من پایدار
 که گر غصن گردد دچار غرور
 شود قطع از سدره بیهمال
 بیالد زمین برمه و اختران
 ز کردار و رفتار این غصن پاک

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ماخذ: صفحات ۴۱۵ و ۴۱۷ کتاب King of Glory اثر جناب بالبوزی .

عنقریب صرآفان وجود

۶۹

الف

کجا تن بیاید به لاهوت روح
کجا خار باشد چو گلبرگ ، نرم
بیاری سِر را به افکار پاک
ز پندار خیزد همه کارها
بفرمود محبوب عالم ، صریح
که « گفتار پاکیزه مقبول ماست
کلامی مقدس ز هر ریب و رنگ
عملهای نیک و هوسهای پاک
بکوشید تا آنکه کردارها
غبار کدورت ز امیالتان
بلی این زمان دوره فضل ماست
بزودی بیاید زمان شداد
اگر در تو تقوای خالص بود
درین نکته پنهان بسی رازهاست
بیابید راز بیانات دوست
در آنروز در پهنه ملک خاک
بهر روح ، نوری ز چنانان رسد
بلوغ بشر حاصل آید تمام
ز هر سینه آید بعالم پیام :

کجا سنگ گردد ، دلی پر فتوح؟
کجا سترنی حجر و آتش گرم؟
زبان را به الفاظ و گفتار پاک
تفکر کند ، ساده ، دشوارها
به « ابناء آدم » بصوت ملیح
دل پاک ، محبوب شمس بهاست
روانی منزّه ز زنگار و زنگ
بیاید باین ساحت تابناک
شود پاک از زنگ انکارها
مبادا کند تیره اعمالتان
چه بسیار کردار یاران خطاست
نشیند به کرسی چو صرآف داد
تواند دلت همدم ما شود»
بسی نغمه اندر دل سازهاست
بتابید روشن چو آیات دوست
شود هر کسی ، جلوه ای تابناک
بهر دل فتوحی ز رضوان رسد
ز هر سینه آید بعالم پیام :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لا مکان ، نور یزدان بهاست

عجائب و معجزات این ظهور

ب

بهر دم کند معجزی پایدار
توانم شمارم هزاران هزار
تو گوئی که ارکان عالم گسست
بهر گوشه شد رستخیزی بپا
بتاریخ اتسنان بود زیب و زین
که شد محو او بی سؤال و جواب
خلوص و حید ، آن در نادره
که در ارض طا بود اندر کمون
به آن رهبری شد به سرتهان
به شلاق چرمین به بیش از هزار
که بنیان عالم از آن تازه گشت
که با پرچم قیام آمد براه
که تاریخ او را ندارد نظیر
ز باب خدا در سبیل رضا
به همبستگان تا کنندش شهید
که بی شك عیان دید رمز الرئیس
که «باب»ش رهاند اگر با خداست
پس از شصت سال آمدن سوی خاک
بود معجزی شاهد این بیان :

چو شمس حقیقت شود آشکار
اگر وقت باشد درین روزگار
شهابی فروزان ز شیراز جست
به شش سال کوتاه در ملك ما
ملاقات موعود و ملا حسین
اراتات قدوس بر شخص باب
عبودیت و خدمت طاهره
همان سر مخزون و رمز مصون
ندائی که ملا حسین جوان
توانائی صادق پیرو و زار
حضور حبیبان به دشت بدشت
خروج سپهدار رب با سپاه
بر و برز ملا حسین دلیر
تمنای قتل از همان ابتدا
بیانات موعود رقی مجید
قبول و اطاعت ز شخص انیس
رهانی سام مسیحی که خواست
به حفظ خدا ماندن رُمس پاک
بهر نکته از واقعات زمان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

چه زیباست باغ و گلستان خاک

۷۰

الف

لطیف است این ساحت تابناک
از آنست جان و دل بنده مست
که کمتر ز الوان پاکیزه نیست
تن از لذت نعمتش روشن است
ز لذات این ملک مسا بگذری،
بساط بقا آیدت، بیغمی
بهر نعمتی لذتی دیگر است
گلستان وصل و لقاء خدا
چنین مستی ای یار یکدل نکوست
که آن ساغر جام آب بقاست
کند باده عشق دلبر نثار
دل بنده رافسارغ از هر خطا
ز گل وارهد، عین گوهر شود
مرا فارغ از کار و افکار کن
شود بنده محفل و منزل
که آرد بجانهای یاران شرر
بتابند رخها بشوق لقاء
بخوانند جانها براز و نیاز :

چه زیباست باغ و گلستان خاک
بهستی هزاران بهار خوش است
نوای نوازنده ها نعمتی است
بسی نعمت اندر جهان تن است
ولی چون ز دشت فنا بگذری
ازین عرصه برتر خرامی دمی
در آن ساحت جلوه ای دیگر است
در آئی بفر دوس بی انتها
ملیح است مستی به ایوان دوست
مرا ساغر از دست دلبر سزاست
غلام الهی که از نزد یار
کند جان ما را ز محنت رها
چو دل فارغ از غیر دلبر شود
خدایا مرا عاشق یار کن
نخواهم که در ملک فانی، یلم
بیفکن بگفتار من آن اثر
بسوزند دلها به عشق بهاء
بخندند لبها چو گلهای تاز

که محبوب، دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

بدشت - قیامت و سوره واقعه

ب

ز فرزندگان نه بهاء جمع گشت
 سلیمان فرو خواند بر اولیاء
 علامات یوم قیامت پدید
 عطا شد ز اسماء رب مجید
 زد آهنک آزائی پانوان
 که بنیان دین ، مضطرب شد ازو
 بدانید فریاد امت منم
 فراخواند باصوت نرم ملیح
 که اینست اسرار یوم القیام
 نشانندد آشفتهگان را بجای
 بخواند ند این سوره تابناک
 نباشد بدائی در آن واقعه
 بلرزد زمین ، کوه افتد ز پا
 نماند تن آسمان ، تنابنده ای
 قلم گردد از ذکر کافر ستوه
 برخسار چون اختر تابناک
 همه نعمت حق فراهم به تخت
 بهمراه ساقی به دم داریند :

چو از لطف یزدان به دشت بدشت
 بهر روز لوحی ز شخص بهاء
 سپس رسمهایک بیک شد جدید
 و حتی بهر مؤمن اسمی جدید
 در آندم که صافیور آخر زمان
 زمین و زمان منقلب شد ازو
 بفرمود : «صورت قیامت منم
 سپس خطبه ای آتشین و فصیح
 به آیات قرآن نمودش تمام
 جناب بهاء با بیانی رسای
 با امر جنابش ز قرآن پاک
 که «واقع شود بی گمان واقعه
 فقیران توانگر ، توانگر گدا
 شود کوه ، گرد پراکنده ای
 بنی آدم آنروز گردد گروه
 ولی اهل معنی به جنات پاک
 به تخت زبرجد نشینند سخت
 پریزادگان در پرستاریند

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

عهد الهی قبل از خلقت

۷۱
الف

که در بقعه پاک قارآن دوست
در آن محضر روشن تابناک
به تائید افواج لاهوتیان
گروه پریرزاده عالیین
بر این عهد فرخنده تابناک ،
کمال جهان ، رمز اکرم بود
باو مشتهر جوهر قوتش
عنایات یزدان ، یغیب و شهود
دو دستش ز دامان رحمان گسیخت
به او عاشقان ، ره به دلبر برند
بنورش شود همچو خورشید ، گل
که اعضاء چو پروانه ، او شمع شد
شهبانش همه بنده خواهند شد
که در جام آیات یزدان ، می است
دل و جان به زیبندگی آورید
که باشید از بخت او نیکبخت ،
بفرمان او سر فرود آیدت ،
بخواستی بهر جمع یا ساز دوست :

«بیاد آورید ای حبیبان دوست
در آن ساحت قدس و فردوس پاک
گرفتم عهدی ز ناسوتیان ،
همیشه ساکنان بهشت برین
گواه منند ، ای عزیزان خاک ،
که ، سر خدا غصن اعظم بود
درو مستتر ، آیت قدرتش
بود غصن اعظم ، بهار وجود
هر آنکس که از سایه او گریخت
به او گردد آوازه دین بلند
از نور ابهی بتابید بدل
درو بهترین ها همه جمع شد
باو مردگان زنده خواهند شد
بیانات ما را مبین وی است
به نزدش همه یتدگی آورید
غرور از دل خود برانید سخت
اگر هر دم اکسرام او زایدت ،
شود بر تو روشن همه راز دوست

که محبوب دلهای پاکان بهناست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مثل در کمالات ، عبدالبهاست

ب

خداوند آفاق عبد البهاست
بسر عقل و هوشم جز از هوش نیست
شاه ملک ناسوت ، عبدالبهاست
که آثار ناشی همه در تی است
به خورشید و مه تور عبدالبهاست
ندای حقیقت ز آوای اوست
که « در حلقه اش خلق عبدالبهاست »
بجام روان از لب وی می است
جهان مقدس ، ز عبدالبهاست
که در بندگی بی همال است او
همان تاج و هاج عبدالبهاست
که این بندگی ، رمز پابندگی است
نماینده ذات ، عبدالبهاست
که منشور نظم بها از وی است
همه خاک ره ، گوهر عبدالبهاست
اگر هست جز رد او هام نیست
همه مرده ، عیساست عبدالبهاء
جز این نغمه ای نیست آن ماه را :

شهنشاه میثاق عبد البهاست
مرا قبله ، جز طاق ابروش نیست
مه برج لاهوت ، عبدالبهاست
همه سر و اسرار حق در وی است
توازنده صور عبدالبهاست
گهرهای دانش ز دریای اوست
کمال بهاء ، خلق عبدالبهاست
بیانات حق را مبین وی است
تجلی اقدس ، ز عبدالبهاست
سر بندگان را کمال است او
بفرموده ، این تاج عبدالبهاست
درین بندگی جمله تابندگی است
مثل در کمالات ، عبدالبهاست
به نظم بهائی بقا از وی است
جهان کل عرض ، جوهر عبدالبهاست
به قاموس خلقت جز این نام نیست
همه بنده ، مولاست عبدالبهاء
به آثار و الواح و ذکر و دعا

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

از غلاف نفس و هوی بیرون آی

۷۲

الف

نواى فرح بخش اجلى شنو
 بگوشم رسند از خداوند خود
 نواى بنده خوب هشیار من
 که در گوهرش، جوهر برتری است
 بود مخفی از چشم صاحب نظر
 درو خیره مانند هماهنگه قاف
 که تابیندت اهل عقل و نهی
 چو آئینه مبهوت و ماتت شوند
 بیفتند فی الجملة در پای تو
 میندار خمود را گل رهگذر
 در خشی چو خورشید فردوس پاک
 نگردد غمش لحظه ای همشین
 بگردد چو طابوس در پیاج و رایج
 که در چهر او نور یزدان بود
 بختند با او همیشه بنده ها
 دلش چون بهار بهار میشود
 که در لعل او باده ذکر او است
 بقیقه بگوید به صاحب دلان

دلا نغمه شاه ابهی شنو
 ز لاهوت معنی نواى بسرو
 که « ای پاک فرزندان من
 مثال تو چون سیف بر جوهری است
 ولی در غلافی ز خاک گذر
 گسر این تیغ آید بیرون از غلاف
 بیرون آی از چرم نفس و هوی
 همه محو ذات و صفات شوند
 بماتند حیران بدریای تو
 تو را من غنی آفریدم بسیر
 اگر یا منی، چون منی تابناک
 که هر کس دلش با خدا شد قرین
 سخنده چو بلبل بهر دم بیبلاغ
 به چهرش عیان، لطف رحمان بود
 شگرت بر خیمه آفر خنده ها
 لبش لاله زار خدا میشود
 ز لعلش نریزد بجز خمر دوست
 بچه چه بخواند بگزار جان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

بگفتا که در دیک دارم خدا

ب

همه مُلک ما ز ندران شد چو طور
چه داری ره آورد از مُلک جان؟
که از او فراهم کنم شوریا
باو رمزی از سر جانانه گفت
بشد والله و مست و شیدای گل
غزلخوان باقلیم ما ز ندران
بر انداز از چهر پنهان نقاب
کنون مصطفی بگ اسیرتو هست
روان روشن از پرتو نام توست
شجر را بر افروخت مانند هور
شده همچو شیراز غرق سرور
چنین بود انقباس صبح بهار
بهر دم بهر خدمت آماده بود
بدیدند انوار پروردگار
که در پرده مدح بهاء میسرود
سخندان افسونگر ساحره
که با قبلة جان بزنجیر شد (۱)
تن و جان بسودای ابهی بسوخت :

چو سر زد ز البرز خورشید نور
به درویش کردی ندا زد که: «هان!»
بگفتا «که در دیک دارم، خدا
جناب بهارا، گل از گل شکفت
قلندر رها کرد دامان گل
بدنبال شمس بهاء شد روان
که ای برتر از اختر و آفتاب
اگر مصطفی شد زخمر تو مست
جهان سر به سر خاک اقدام توست
شعاعی ز خورشید رویت به طور
کنون از قد و قامتت مُلک نور
چنین بود اوضاع آن روزگار
جناب بهاء سرو آزاده بود
گروهی در آن مظهر اصطیبار
از آنان یکی ذات قدوس بود
دگر ماه دور بیان، طاهره
دگر آنکه ممنون تقدیرش شد
به تاب و تب عشق مولی بسوخت

که محبوب دلهای یاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱) - عبدالوهاب شیرازی

تو شمس سماء قدس منی

۷۲

الف

بِر آورد از معبد پوست مغز
بیان شد ره دین و اسرار او
بِر آمد دل و جان بعرشی بدیع
بِر سقندة خاك در گناه دوست
تو یار منی ، آشیانم تو راست
نشود بر کسوف و غیاب عدم
بِر آر از حجاب گمان ، قهیم خویش
فزاینده عشق و مستی شوی
تو راسیته ، محراب یزدان شود
جهان گزده از علم و فضیلت جدید
بعین عنایات پرورده ام
روان کردم و دادم اینسان فتوح
به الواح قدسی نیشتم تو را
مخاطبت نمودم شمع نور و توان
بفریوس ایهی کشایدت
نوردم ره روشن گسایش را
که بگشائی اندر که عقل تو خواست
مقیم در شاه باید شدن :

جمالیبارك به آیات نگر
عیان شد ، حقایق ز گفتار او
به اتسان عطا شد مقامی منیع
بغر مود « ای بنده راه دوست
تو خورشیدی و آسمانم تو راست
مبارا که شمس سماء قدم
برون آی از پرده وهم خویش
که تا خالق ملک هستی شوی
تواند دلت عرش رحمان شود
کیمالات حق از تو آید بدید
ز آب لطیف ، بر آورده ام
ز صلیبی به صلیبی ز اصلاب روح
بضاک محبت سر شتم تو را
گشایدت نمودم ز نورم روان
ز سلیمان حکمت چشاندت
گشایدت بتو چهره خویش را
سپردم بتو هر کلیدی سزاست
کیون جان آگاه باید شدن

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شبه لامکان ، نور یزدان بهاست

چو «روح مجسم» بهر جمع بود

ب

بهر گوش هوشی ، ندایش رسید
سر و جان کشیدند در پای دوست
برآمد ز وجدانشان هر فساد
همی زیست مردی مسیحا سرشت
بگفتا «کجا سر زده آفتاب؟»
بگفتا «مرا بس بود آن جناب ،
بعابد حریم و به رهبان کنشت
که الله یكفی عن العالمین
که یار است ما را جلال و جمال»
که بشناخت آوای قدس ملیح
به فردوس جاوید پرواز کرد
بلوخی بر او خواند از حق درود
شد از مطلع غیب خود بر ملا
ز میزا مسیح اینچنین یاد کرد
چو «روح مجسم» بهر جمع بود
سرایاش تابنده چون هور شد
ازو بود محفل به شور و نشور
جز این نغمه هرگز نبودش بیاد :

چو صور قیامت در ایران دمید
گروهی که دانند آوای درست
گروهی که کورند و گر در نهاد
به «بندرگز» آن مرز و بوم بهشت
بر او خوانده شد آیه ای از کتاب
چو گفتند نامش بود شمس باب
بشیخ و بزاهد سپارم بهشت
مرا باب ، کافی بود با یقین
مرا باب و باقی تو را شد حلال
چنان محو جانانه بود ، این مسیح
به آتی پیر جان و دل باز کرد
جناب بهاء روح او را استود
شنیدم که چون نجم عبدالیها
شبی یاد آن مرغ آزاد کرد
که : «آن مرد حق شعله شمع بود
بیک لحظه جانش پیر از نور شد
نبودش بگوهر غبار غرور
بدو دشمن و دوست بودند شاید

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

به خیمه یگزنگ تراب در آئید

۷۴

الف

بگوشم ز سدا بانك ناقوس حق
كه ای تاجنداران این دشت غور
گذشتید از ملك پاك یقین !
دهید اینچنین بر سرو روی ، رنگ
به پروردگان جلالم قسم
به بیسرنگی خاک ره آورم
بجز رنگ بی رنگی ، اندر تورد
مبجرا ز هر رنگ باید شدن
ز الوان بیسمایه رهگذار
به بیضی جهانی مقدس ز رنگ
نه بیضی باین پهنه روزگار ،
ز نور آید این جلوه ها در شهود
بود بی نهایت گل رنگ رنگ
بر آینه از رنگ زینبا به بر
که در پوست نقش بدیعش بگوست
شود رنگ رخساره محدود تر
ز هر رنگ و نقشی جزیران شوی
به آهنگ سازش ، هم آهنگیت

بلند است آوازه کسوس حق
که گوید به « ابتداء خاک غرور »
برای نمی سلطنت در زمین ،
به زرد و به سرخ گهرهای سنگ
به این نور پاك جمالم قسم
که کل را بخاک سبیه آورم
تمام کسی را ازین سرخ و زرد
بمقدس ز هر رنگ باید شدن
دل نازنینان ، نگیرد غمبار
اگر دیده ات پاك گردد ز رنگ
بجز جلوه روی بی رنگ یار
بود رنگها عارض اندر وجود
عجیب است در عالم خاک و سنگ
گیاهان به گلها و برگها تمیز
به حیوان بگر ، رنگ آید بیوست
بر انسان شود رنگ محدود تر
به بستان جان ای تاجان شوی
ز بیسرنگی یار ، بی رنگیت

که محبوب تلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

غروب شمس بها و طلوع ماه میثاق

ب

چو بحر وصال جمال بها
 غروب غم انگیز خورشید حق
 چنان یاس و حرمان سرانرا گرفت
 «نبیل» نبیه، آن حریف طریق
 «ایوالفضل» شد در سکوتی مهیب
 در آن جو حزن و غم و یاس و درد
 بناگاه در شخص عبدالبهاء
 بیک پرتو شمس میثاق حق
 برون آمد از پرده سالار عهد
 که عهد خدا درع امر خداست
 سهام ظنون بی اثر شد در آن
 قدمها بمیدان شدند استوار
 ز هر گوشه از بیخه شاه جان
 همه رویهان، زار و خائب شدند
 شد از لاله بستان، بر و بوم خاک
 بهر گوشه بزمی ز رندان پینای
 «مغنی بزد پهلوانی سرود» (۱)
 پاهنگ شهناز، هر حق پرست

فرو خفت و شد شور ماتم بپا
 بزد رنگ غم بر دل نه طبق
 که شد ماه میثاق اندر شکفت
 ز غم کرد خود را بدریا غریق
 جهان ماند از فضل او بی نصیب
 که میرفت عالم بپا شد چو گرد،
 درخشید خورشید عهد بها،
 شد از نو درخشنده، آفاق حق
 بجولان در آمد سپهدار عهد
 بدین درع، امر خدا بی بلاست
 سنان مریبان کمان، بی گمان
 قلمها شد از هر قلمزن بکار
 بر آمد یلی همچو شیر ز بیان
 طیور شب از صحنه غائب شدند
 بجوشید صد چشمه آب پاک
 بهر بزم حور بتا، رهنمای
 یخواستند یاران باوای عود
 بیامد به تکریم شاه الست :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

(۱) - مصراع، از حافظ محبوب است.

بیادشاهی فانی دل مبندید

۷۵

الف

ز لعل بهاء خدا در کتاب
که « ای غافلان ، ای ستم پیشه گان
مباشید مسرور ازین سلطنت
شمارا مثل همچو مرغی است خرد
سراید گهی نغمه های سرور
بناگاه صیاد مرگ از رصد
بخاک افتد آن مرغک پر غرور
پس از چندی از گردش روزگار
پس ای غافلان ، پند ما بشنوید
به انجیل آمد که شمس ظهور
بود شاه شاهان و تاجش سزااست
نخوید بجز نظم و ربط جهان
ولی بتدگان را پدر باشند او
نخواهد که جمعی ز حق بیخبر
ز امر بهاء انقلابی شدید
بباید زمانی که شاهان خاک
گذارند تاج شاهی بر زمین
در آنروز سگان عرش برین

پشاهان عالم چنین شو خطاب
بگیرید در گوش جان « این بیان :
مگیرید مشغول هر شیطنت
که غافل پیشاخی است در حال خورد
شود گاهی از صورت خود در غرور
به تیزی جگر سوز ز آتش زند
رود ناگهان در سر اشیب گور
نماند ازو غیر مشتقی غبار
بیانات شمس بهاء ، بشنوید ،
کند بس سر از تخت و تاج دور
بود مجری عدل و باجش سزااست
تخواهد نشیند به تخت شهان
پدر کسار فیرتد خواهد نکو
بگیرند و سوزند جمع بشر
بباید به عالم ، نظامی جدید
بباید در سناحت و حسن پاک
بباید در درگاه او چنین
نویسند بر تاج شاهان چنین :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

نزول لوح سلطان و خلق بدیع

ب

شنیدم که روزی به سجن بعید
«بگرمسابه اینک ز راه کرم
کنون کیست مردی که زنگوله را
ازین قصه بگذشت عهدی دراز
همیشه یک به یک از قیام پدر
«نبیل زرندی» ز تبریز و تفت
شبی شد بمردی جوان روپرو
دل اندر تن پاک بریان شدش
چنان نارشوقی درو برفروخت
بیامد بگوشش ندانی ز دوست
پیشاده روان شد به اقلیم راز
به ملک سبا، هد هد جان رسید
جوانی چنان عاشق و پاک بود
بهسای خدا در رخس نیک دید
بفرمود او را ز بحر ان راه
بفرمود شاید سر از کف رود
دو دیدار قسمت شدش از جهان
بکوه و بصحرای ایران زمین

بیاران چنین گفت حق جدید
نوشتیم لوحی به شاه عجم
بیند به جانی که باشد قضا؟
پیام خدا شد بشاهان فراز
شدند از طریق پسر یا خیر
به ملک خراسان به تحقیق رفت
بخواند از هدیرات ورقا بر او
که آیات حق شعله جان شدش
که هر رشت ای را بیکباره سوخت
که آید بکویش، گرش آرزوست
و گر چند بودش ره می بین دراز
بفوز لقای سلیمان رسید
که در محضر قدس بی پاک بود
درو روح دیگر ز حکمت دمید
بگفتا به جز تو دارم پناه
بگفتا سر و جان فدایت شود
شد آهوی جانش چو شیر ژیان
بخرید با غرشی سهمگین :

که محبوب دلهای پاکان جهانست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

وادی طلب — هدایت باعمال

۷۶

الف

هدایت به اعمال و افعال ماست
مبندد کس، از حرف و گفتار طرف
شود مظهر قدس کردار پاک
کنند پیگوت را مکه دلفروز
ز کلك سپهدار میثاق حق
طلب، ای پسر، اولین منزل است
اگر با دعا خواهی از شاه جان
حیات ابد باشدت در نظر
شود عاشق مظهر ذات حق
تعمیق در آثار انبی کنی
طلب در دل و جان و سر، زایدت
شوی نفس روحانی و جان پاک
شود مهر عالیتر ز هر کس دلت
طرفدار حق چون حسین زینبی (۱)
اضول بهیائی بشود باورت
که با دلیر و پلار جانی کنی
محبت شود راز پایدگیت
رفا سازدت، گوهر تابناک
که دانند داری درین رنج، گنج
نبیند کسی چهره ات را نژند

درین عصر انور که نور بهاست
گذشت آن زمانهای گفتار و حرف
پس ای بنده حق چنان کن که خاک
صفیات الهی چو انوار روز
ببین ناچه بینی به آفتاب حق
ز هر چیز بهتر، طلب در دل است
اگر نیک اندیشی اندر جهان
اگر دل شود با روان همسفر
اگر سر شود مست آیات حق
تفکر در اسرار عقیقی کنی
بلب تشنگی هر دم آفرزایدت
شوی روح خالص در این جسم خاک
حیات بهائی شود حیاضت
شوی پاک و خالص چو عیسی مسیح
نخسوس الهی شود باورت
بهر کس چنان مهربانی کنی
محبت شود جگر هر زندگیت
امانت بجانانت دهد نور پاک
چنان شاد و مسرور باشی برنج
شود جانانت آرام و دل زورمند

(۱) - حضرت امام حسین سید الشهداء

دنباله

چو شهباز پر اوج پر اقتدار
چو باشد چنین حالتی در دلت
هر آنکس که بیند دل زنده ات
بجوید ره و رسم و آئین تو
بپرسد بکرمی که گنج تو چیست؟
بگوشی که گنجم بود راز دوست
شود آسمان زیر بال تو، خوار
شود راز تبلیغ دین حاصلت
شسود بنده آفریننده ات
بخواهد شناسد شه دین تو
رهاننده جان و قلب تو کیست،
رهاننده ام صوت شهباز دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

بکلیع و لوح سلطان

ب

که از سوی مجنوب مأمور گشت
پیستام خدا را به ایران برد
بهمراه لوحی ز کلك بها
بسجده برخ بر زمین او افتاد
بیاریم بهر سفر نان و سیم
تو گوئی خدنگی به خم تفته بود
ز کوه و ز صحرا و پیراه و راه
بنغیر از بهاء هیچکس را ندید
بیفتاد بر خاک ره بادعا
بعدلت مکیر از ره افتاده ای
که « این لوح از جانب شاه ماست »
که حکم خدا را به محکوم داد
ندیدند در چهر آن رادمرد
به آتش شود جسم پولاد بیست
درو شعله ، سر چشمه شور بود
درخشید در شامشان همچو فجر
نخستین دم از بینشان پر گشود
بشاخی بفرسوس ابهی سرود

جوان بود و هفده بهارش گذشت
که لوح بها را بسططان برد
گرفت از رسول بهاء جعبه را
بخواند آن کلام خداوند داد
بگفتندی او را « یمان تا رویم
چو باز آمدند ، آن جوان رفته بود
بیامد به طهران پس از چار ماه
کسی را بهمراهیش ناگزید
هر از اندکی رو بسنوی بها
که « آتراکه از فضل خود داده ای
سر راه سلطان بپا خاست راست
چنان عزم راسخ درین ره نهاد
ز بندش بسختی ، ولی ضعف و درد
بگفتندی « جسمش ز پولاد هست
ولی جسم او آتش و نور بود
بخندید بر هر چه گسردند ز جگر
نبودش بدن ، مطلقا روح بود
براحت برضوان معنی غنود

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

Isma'il Zava'rih (ZABI'H)

"Didst thou behold the eternal sovereignty, "says the Lord of Love;

"Thou would strive to pass this fleeting world and fly to the one above."

Zabi'h was talking to his friend, Nabil, giving him alarm;

"Do not wish to see what I've seen of His beauty and charm.

"I saw a scene, so beautiful and Divine;

"That I can not stay in this netherworld of Thine.

"One day, at early dawn, when BAHU'U'LLAH came out of his room;

"I was sweeping His sacred Threshold with my turban broom.

"There came a wish in my heart, to see God's beauty in human face;

"And now, He said, "Look, you'll behold it with all the grace.

"I looked and Lo! There was hundreds of thousands of suns, with intensive light;

"Reflected in hundreds of thousands of oceans of crystal waters, roaring with might.

"Have you ever seen roses pullulant in fire?!

"That I saw, burn do I," my dear Sire! <1>

"I've made a vow to sweep this Threshold for forty days, with all the love;

"Then I'll fly to join that beauty, in the world above. On the forty first there came a man from the Tigris bank;

Saying that, Zabi'h cut his throat and the chalice of death, he drank.

<1>- This line by Mr. Balyuzi

در لیل جمال ، هیکل بقا

۷۷

الف

سـر اـپـرـده باقی ذوالجلال
ز دشت ژمـرد ، رسـول بقا
بدرگـاه پاک خـداوند پاک
بلرزید از تـاله اش عـرش یار
شدند از غـمش زار و اندوهناک
چنین گفـت آن شـاهد خـوبرو
ندیدیم رنگ و فـساد کـسی
عیان شد بچشمانمان ناگهان
اسیر کلابند هر روز و شب
خوراک شب و روز آنان غم است
بپامند برون با رخی تابناک
« کدامنند این قهرمانان جان ؟ »
همه رازها شد عیان ، جز یکی
از آن نام شد خـرف اول بیان
برون آمدند از حـریف وصال
بخاک سیه ریخت اهل عـنا
بود حاصل این دو حـرف ، ای نگار
بخوانند مردم بـشانی و شور

در آن شام هجران و « لیل جمال »
بپامند ز اقلیم سبز و فنا
بمناشید آن چهرة تابناک
بتالفتد سخت و بگریسد زار
همه اهل عالین و غلمان پاک
چو از علت تاله شد جستجو
که « ماندم در بین مردم بسی
چو آهنگ رجعت شد از خاکیدان
ضمائم قدسی به رنج و تعب
دل و جانشان رنج از مناتم است
درین دم یکی حـوری قدس پاک
بپرسید از نام آن قدسپان
همه نامها شد بیان جز یکی
چو اصغرار و ابرام شد در میان
هیه سناکیزان خـیام جلال
چو با حـرف دوم شدند آشنا
بلی آنچه بینی در این روزگار
بتسریع عالم شود پر ز نور

که محسوب دل‌های پاکان بهامت

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

داستان رقص حضرت عبدالبهاء

ب

تو گوئی که تبدیل شد جان او
که جوشید در دل همه خون او
حیایی شد از روح بر روی آب
تو گوئی که شد بلبلی معنوی
تن پاک از چنگ طوفیان ریود
چو طفل پریراز مریم به مهد
بمیدان رقص این چنین برجهید
بزنجیر با حضرتش ماهها
چنین پای کویان شد از تن رها
سنپس بوسه زد پای دلیند را
نیودش ز دشمن نه ترس و نه خشم
در آن «عبید و هاب» یکدم غنود
برفت از پی سحر و افسیون دل
ز حالات او دشمن و دوست مات
که رقصید از رقص او شاه عشق
بها شکر ذات بی نیاز گفت
چنین پاک و قدسی و روحانی اند
بر آید ز جنجیر بعالم مسلا :

درخشید نوری به چشمان او
برقص آمد اندام مسوزون او
بپا خاست یا بشکن و التهاب
ز کف داد دستار و آن مسولوی
چو امواج دریا فرو کش نمود
نشست از بر تخت خورشید عهد
بفرمود : « آری چنین شد شهید
جوان بود و مفتون شمس بها
چو خواندند او را بدشت قدا
ببوسید یاران هم بند را
بمالید پای بها را به چشم
چو مخیوب جان بازوان را گشود
سپس با دو چشمی پر از خون دل
شعاعی مجب بود از شمس ذات
برقصید انسان بدرگاه عشق
چو درخیم از حالتش باز گفت ،
که اصحاب باب این چنین فانی اند
که چون جنجیری شد به خنجر قدا

که مخیوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(طلعت میثاق در امریکا ذکر شهادت عبدالوهاب رامیفرمایند .)

تخمهای حکمت الهی (لوح حکمت)

۷۸

الف

شنو ای دل آوای گرم سرورش
ازین سلسبیل الهی ، جهان
بخوان لوح حکمت که چشمان تو
از آن رویدت در گلسستان دل
« گوییز از رذائل بضرای دور
بگفتار یا دیگران یار باش
چنان کن که فردای پیروز تو
بود فضل انسان به علم و کمال
بیار ای گفتار خود با حیا
مکن گوهر عمر پر مایه ات
مکن ببحصر همتت را بخویش
چو داری ببخش و چو دانی بگویی
نهال خصومت بدلهای مکار
و لال محبت که آب بهاست
بشیر زاده شد بهر حب و وداد
نیاشد تو را فخر، در حب ذات
اگر باشدت عقل و وجدان و هوش
در این دور ایهی که تو این دوست
همه اهل عالم بود یک نژاد

ز لغزش زلال مستعسانی بتوش
شود قطعه ای از گلستان جان
شود روشن از نور وجدان تو
هزاران گل خارغ از آب و گل
که بخشند فضائل بجان تو نور
به رای و عقیدت و فنادار پاش
بود بهتر از شام و امروز تو
نه در ثروت و زیور و زور و مال
بپسیرای کسردار خود از ریا
فدای هوسهای بی پایه ات
بکوش از برای خداوند کیش
بفقر و تباری ره صنیر جوی
بقلب عزیزان حق شک منیان
کدر کسرتیش ای برادر خطاست
مرو راه اهل فسق و عناد
بود افتخارات به صنیر و رضات
بجان در رفاه حریفان بکوش ،
جهان یک وطن شد بفرمان دوست
که گوید بهر شام و هر بامداد :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

عبدالمجید شیرازی و ندامت او

ب

چه زهری است در جمله ارکان من
بود زهر و درد ندامت بتسیر
ازین قصه جانم به رنج اندرست
بهمراه خود برد «عبد الوهاب»
که بیراهه رفته است آن نور چشم
بدنبال «ملا علی» شد دوان
بر آوردم از جان آن مرد گرد
به چوب عصا بر دو پهلوی او ،
که تقصیر او نیست این رویداد
سرم گفتمی از عقل خالی بدی
رها کردم آن مرد را در خطرا
براه خدایند چالاک بود
نکرد آن جوان دلیر شجاع
دلیم پر شد از حسرت و درد او
از آن جان پاکی که از درد خست
بر افروخت در جان عبد الوهاب
دلش زنده شد از لقاء بها
که دریند یا شاه همراه شد
شناخوان دلدار جانانان شد :

خدایا چه دردی است در جان من
زهر درد و زهری به جان بشر
مرا قصه ای سخت تنگ آور است
شنیدم که مردی ز اصحاب باب
وجودم بر آشفت از دود خشم
بیک لحظه دیو درونم دمان
رسیدم چو نزدیک آنان به درد
چو من میزدم بر سر و روی او ،
فقط ناله ها کرد و توضیح داد
در آن خشم و آن حالت بیخودی
گرفتم سر انجام دست پسر
خدا داند او بنده ای پاک بود
درین ماجرا از سر خود دفاع ،
چو دانستم آن ماجرا را نکو
هنوز این دل من پر از درد هست
چو چندی گذشت آتش عشق باب
پی عشق محبوب در کویلا
چنان واله و مست آن شاه شد
بدیدار آن شمع پروانه شد

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

عبدالمجید شیرازی داستان قبل از تولد ثانی خود را میگوید .

ای بنده نفس و مفتون خویش

۷۹

الف

امیدش به آئین شمس بهاست
باو نظم عالم ز بنیان جدید
برین جسم بیمار نالان شفاست
ز هر زهر مهلك وقایع شود
بیوشید درخی به اندام دین
که در دهر مانند چو دری لایع
بیانات حق را چنین شهد نیست
مسیان بد و خوب ، يوم التلاق
ازو یافت آئین ابهی بقسا
به گنمگشتگان ره ارشیاب (۱)
چرا باید اینسان ، به جانانه نیش؟
اگر تا یر پری در فضیای جتان
فضیلهای قرب تهنی تو راست
بوه مزرع جان تو را آشنیان؟
که حیالت نهی موی جانانه را
خراشد نیز و روی شاهانه اش
به پیمان و عهدم وفا دار باش
بجان شوق دیدار ما زاپدیت :

جهان زنده از دین شمس بهاست
ازو وحدت نوع انسان بدید
به درد بشر ، این شریعت دواست
ولی باید این دین حفاظت شود
خسداوند عالم بولم و یقین
بناکرد بنیان عهدی بدیع
بتاریخ آلیان چنین عهد نیست
ازین عهد و میثاق آمد فراق
ازو گشت ثابت ز ناقض جدا
بفرمود محبوب ابهی خطاب
که « ای بنده نفس و مفتون خویش!
تو را پر عنایت نمودم بجان
هواهای قدس معانی تو راست
چرا آسمانهای وهم و گمان
بدمت تو داریم این شکرانه را
ندادیم تا نیش دندانهاش
مرا یار باش و برصفتار باش
کسب هر دم بدل نور حق آیدت ،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

«طلعت میثاق در بیان این قطعه از کلمات مبارکه مکتوبه : پرورشان را عهد و میثاق الهی میفرمایند .»

نینوا و یونس - غفران خداوند

ب

شد آئینه های دل و جان سیاه
 غرور از کهان تا مهان را گرفت
 بمردند جانها به مرداب نفس
 که انذار آرد به اهل فساد
 شود نینوا سر بسر چون مغناک
 بمیگردند مردم به درد و بلا
 بهر کوی و برزن ز حق کرد یاد
 که بودند سر گرم عیش و رخاء
 بنالیدند در پای پروردگار،
 بر آرد دمار از سر آن دیار
 که سوزد همه شهر و گردد مذاب
 نشد شهر از برق و طوفان خراب
 ببخششود بر مردم بی امان
 نخواهد غم و درد و آزار پیش
 که چون شد بعد از نزول عذاب
 شد از طعنه مردمان خوار و زار
 سراسیمه اندر بیابان داغ
 نماندش به تن از تف و سوز، آب
 پناهند و بسند بزرگدو بوته ای
 بر آمد ندا سوی آن نیک بخت

چو شد نینوا غرق بحر گناه
 فساد و تباهی جهان را گرفت
 فزون شد به دلها تب و تاب نفس
 به یونس، خداوند پیغام داد
 بگوید که از خشم یزدان پاک
 شود هر کسی غرق رنج و عنا
 بیامد به شهر و بر آورد داد
 نکردند مردم باو اعتناء
 چو شد خسته آن بنده کردگار
 که بارد بلا بر جهان بیشمار
 رسید از خداوند وعده عذاب
 چو میقات آمد، نیامد عذاب
 خداوند بخشنده مهربان
 پدر بود و بر جان فرزند خویش
 عجب تر شنو از حساب و کتاب
 پیغمبر نیاسود در آن دیار
 غمین رفت بیرون از آن باغ و راغ
 بهر سو دوید از دم آفتاب
 سر انجام چون مرد دلسوته ای
 کدو بوته خشکید و نالید سخت

ازین رنج كوچك پريشان شدي؟
 پناه هزاران دل بينواست
 چسان ميكنم! خانه ويرانشان!
 شود از لقاء خدا تابناك
 بشر هر يكي جاهلي بينواست
 پي عقل خود در پي چاره ايم
 زند بر دل و جان و وجدان شرر
 شود از بلايا سويه روز تر
 نگاهی ز رحمت کند سوی خاک
 که بسیار دلها بیانگ است،
 بخوانند پیدا و پنهان بشور:

که از مرگ این بوته نالان شدي؟
 مرا نیتوا حاصل قرنهاست
 هزاران امید است در جانشان
 درین شهر هر لحظه صد جان پاک
 جهان ای برادر کنون نینواست
 همه بنده نفس بد کاره ايم
 ز کبر و حسادت سر بی هنر
 از این رو بهر دم جهان بشر
 ولیکن خداوند دانای پاک
 نجات بشر از بلا قطعی است
 بسوزند بنیان کبر و غرور

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

A MARTYR

The Center of Covenant, the Embodiment of the virtues
of the Lord;

was remembering Abdu'l-vaḥ-hab, a young martyr of the
Lord's Word;

There, came a strange look in His eyes as He started
talking;

An atmosphere of rapture and ecstasy enveloped His
body, while walking;

"He was chained with the Desire of the world, night
and day;"

"He was a true lover ready to offer up his life in His
way."

"Now, they called him, it was his turn to take his
cross with all the joy;"

"He laughed and danced, snapping his fingers, like a
young boy;"

"Fell on the feet of His Beloved, and kissed them with
all the pride;"

"Went out of the Black-pit, like a groom towards his
bride."

"This was the way Baha'u'llah's lovers reacted to
persecution;"

"They sang and danced, even in the site of execution."
Abd'u'l-Baha Himself was dancing and snapping His
fingers;

While talking of him, joyful He was like the young
singers;

"when you talk of a martyr with all your Heart and soul;"

"His spirit fills your temple;" He said, "in whole."

اشجار رضوان و یاد فرزندان

۸۰

الف

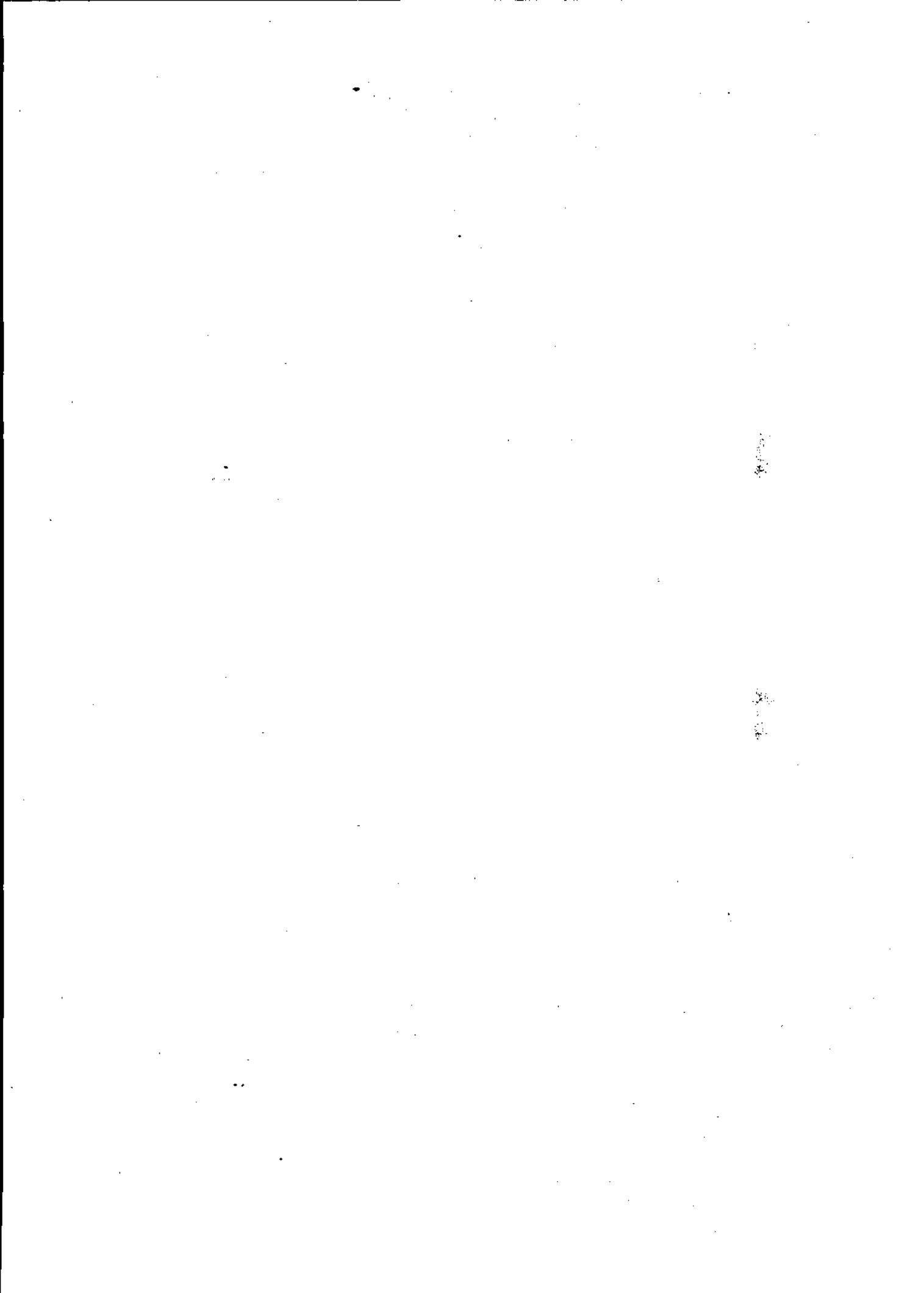
درخت وجودم ز حسرت بسوخت
مرا شاخه در آسمان و فاست
به برگم بتابان ز نورت دمی
دل پاک او را به عرفان گشا»۱»
یقینتی بهمسراه ادراك ده»۲»
بنوشانشان خمر آنهاز قدس
باثمار شیرین پر آوازه کن
بیارای جانم بزیب قدم
بخواندست مارا ز رحمت به پیش
نهال گلستان هونیم، ما
شود ظاهر ارباب وجدان و هُش
شود منتفع در جهان سر به سر
بکار و بخدمت شود بی گمان
که تا لطف یزدان، تو را هم رسد
به اسباب گردد، دل و جان جدید
که در کوره خانه مردم است
به آن عزت و اعتبار آیدت
هنرمند باشد، ز حسرت جدا
که صنعتگرند و هنر پرورند
علوم از بهائت ربانی است
که بینند با چشم دل سروران :

خدایا روانم بغربت بسوخت
مرا ریشه در خاک عشق بهاست
بشاخم بباران، ز ابرت نمی
به «مهسای» نازم محبت نما
به «رامین» و «رویا» دلی پاک ده
پر آر از دل این سه، از هار قدس
مرا چون شجر، زنده و تازه کن
پر آر از دلم سنبلات حکم
که سلطان ابهی به آیات خویش
که اشجار رضوان اونیم، ما
بفرمود باید باثمار خوش
خود و دیگران باید از این ثمر
بفرمود تا هر یک از عاشقان
که اسباب باید فراهم رسد
به اسباب آید جهانی پدید
شجر بی ثمر، ای پسر هیزم است
اگر ثروت از کسب و کار آیدت
بود اهل صنعت، حبیب خدا
به اهل بهاء آن کسانى سرند
هنر خود ز آیات یزدانی است
بدانش بدانند دانشوران

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

«۱» و «۲» - فرزندان محبوبم، مهسا، رامین، و رویا رابه دعا یاد فرمائید. (پرویز)

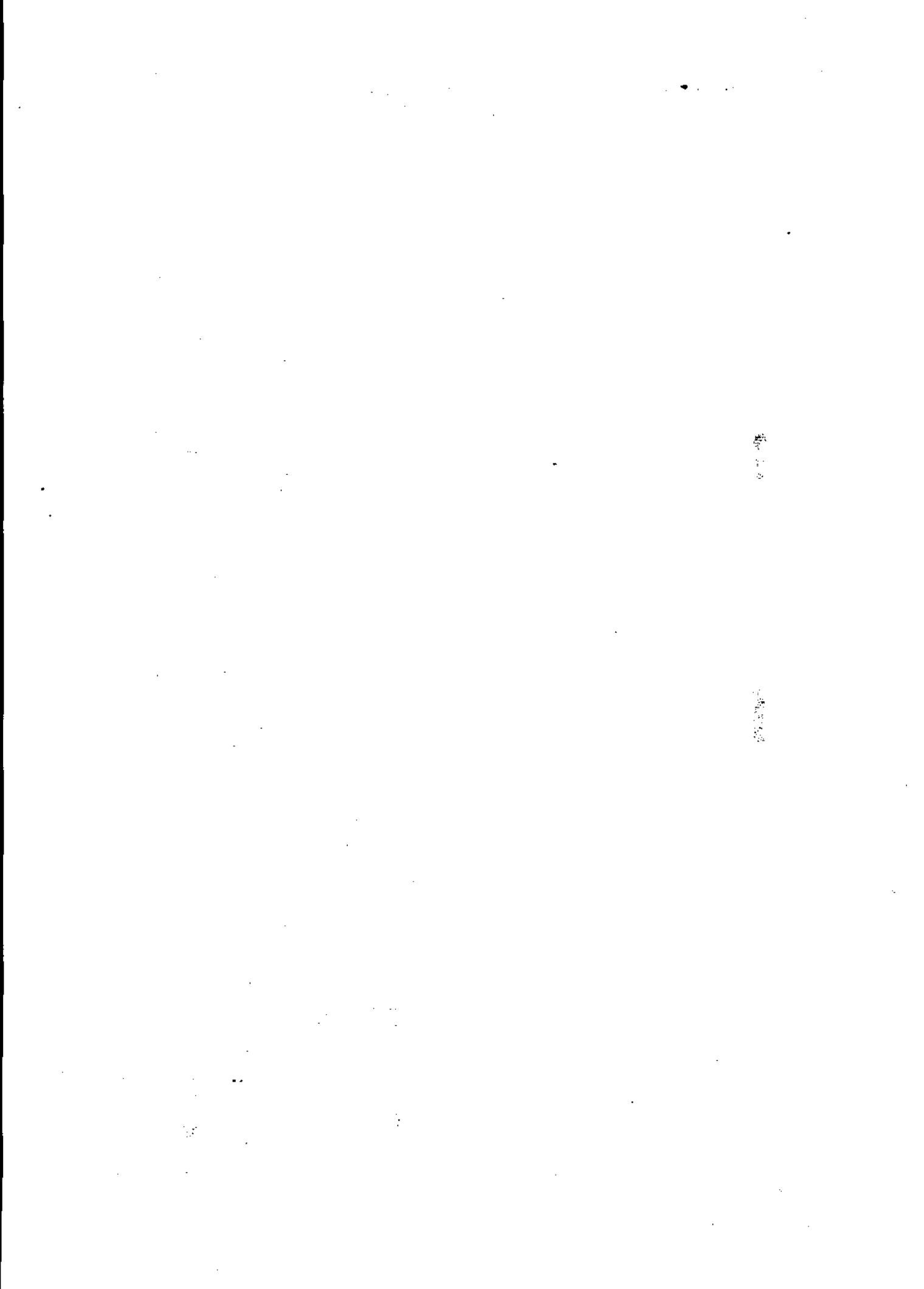


میرزا حسین و ۱۴ ساعت رنج او

ب

که زد شعله بر جان عشاق حق
همی زیست غافل ز آئین باب
به عشق خدا، جان و دل سوخته
به علم و عمل شهره دهر بود
همه خلق مفتون گفتار او
به ده، تا بماند در آن روستا
نشستند در پای شمع و چراغ
عجب کرد از اهل ده آنجناب
بیارند در محضر آن حکیم
ندانست وقت قعود و قیام
بر فروخت آن جان و وجدان پاک،
نماز و مناجات و احکام نو
که حجب و حیا را بیکباره سوخت
بدل شد به لعن و به طعن و به قهر
به زهر ستم کار او ساختند
بنالید در پستتر آن راد مرد،
ببیند پسر را فقط یک نظر
پسند را ز دیدار او بر جیذ
که از نزد مادر بیکباره رفت
که شد یاد مادر فراموش او

شنیدم که در عهد میثاق حق
بکاشان یکی مرد اهل کتاب
ز دانشوران، حکمت آموخته
به تعلیم دین یگانه شهر بود
بنام «حسین» و به کردار او
شبی رفت «میرزا حسین» از قضا
نگه کرد جمعی به کنجی ز باغ
بشوق و شغف گرم درس و کتاب
بفرمود تا آن کتاب کریم
شب و روز او شد بخواندن تمام
بروز دیگر چون ز «ایقان» پاک،
ز یاران پرسید از نام نو
چنان جان بعشق بها بر فروخت
همه حرمت و احترامش بشهر
زنش با برادر بر او تاختند
ده و چار ساعت به رنج و به درد
که طفلش بیاید به نزد پدر
زن بی وفا کرد از هر گذر
شنیدم پسر گودکی بود زفت
چنان شد سرش در تجارت فرو

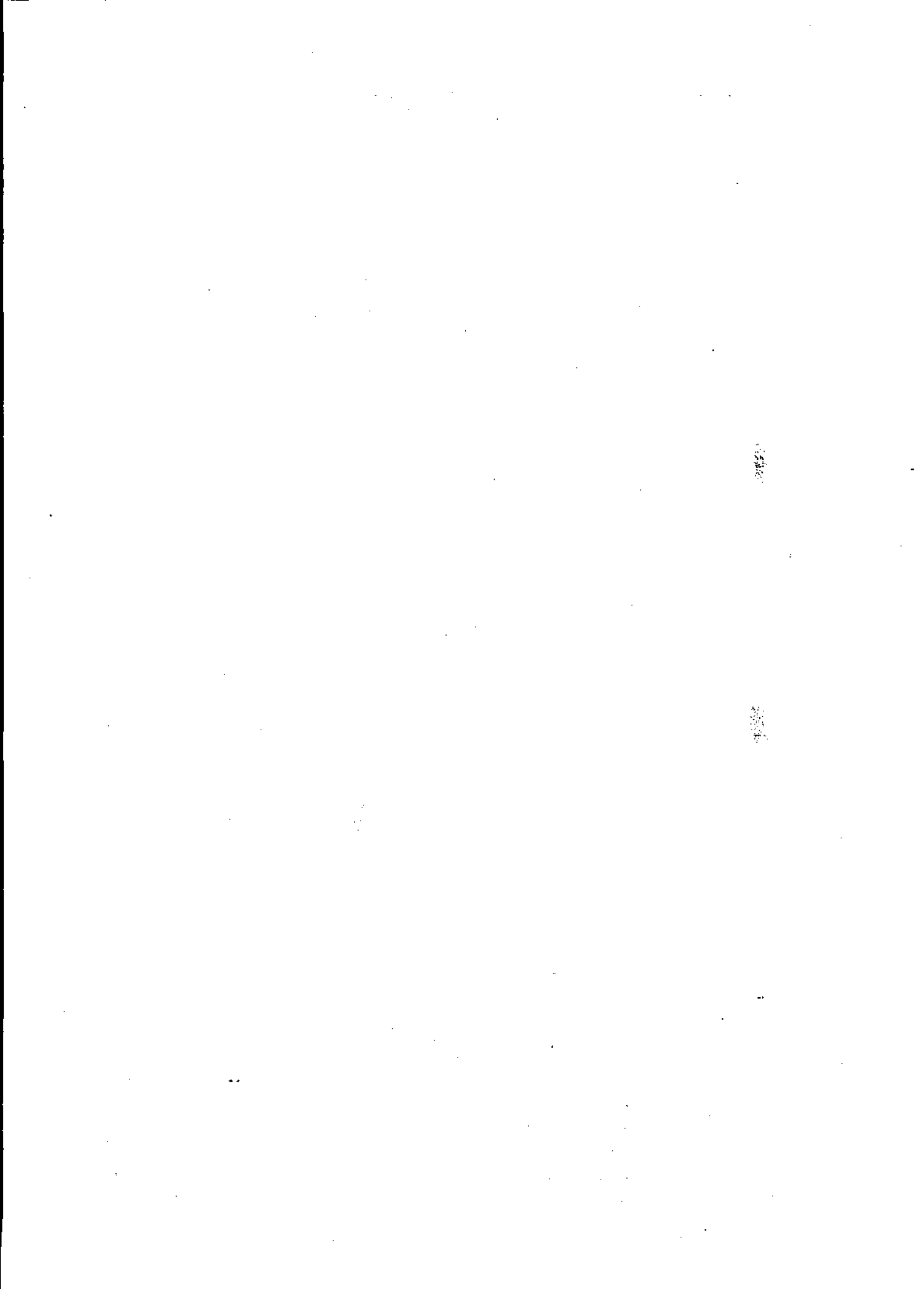


دنیاله

ده و چار سال آن زنك ناله كرد
چو فرزند را ياد او شد پسر
پسر شد گرفتار كار و تلاش
چو احسان همی كرد با مردمان
بهر راه نور غبتي داشت سخت
بلطف خدا شد بحق آشنا
بيفسرد جانش از آن آه سرد
نيود او درين عالم تن دگر
شب و روز سرگرم امر معاش
به « احسان » ملقب شد آن نو جوان
ولی رهبرش بود سلطان بخت
ثنا خوان بهر شهر و هر روستا :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست



The shining Tower (JAA'FAR)

In midst of them, JAA'FAR, a shining star;

Burning with light, in the BAB's Love, astonished they
are;

His argument is binding, but the foes have no sense of
shame;

They ask him to show as a sign of truth, something of
fame;

"Insert your hands," They said; "in the burning fire;"

"It should not burn, if you're not a liar;"

"The nature of fire is burning," says The Shining Tower;

"But, my heart's fire, the burning bush, is more of
power."

He grasps the red hot coal and presses in his pain;

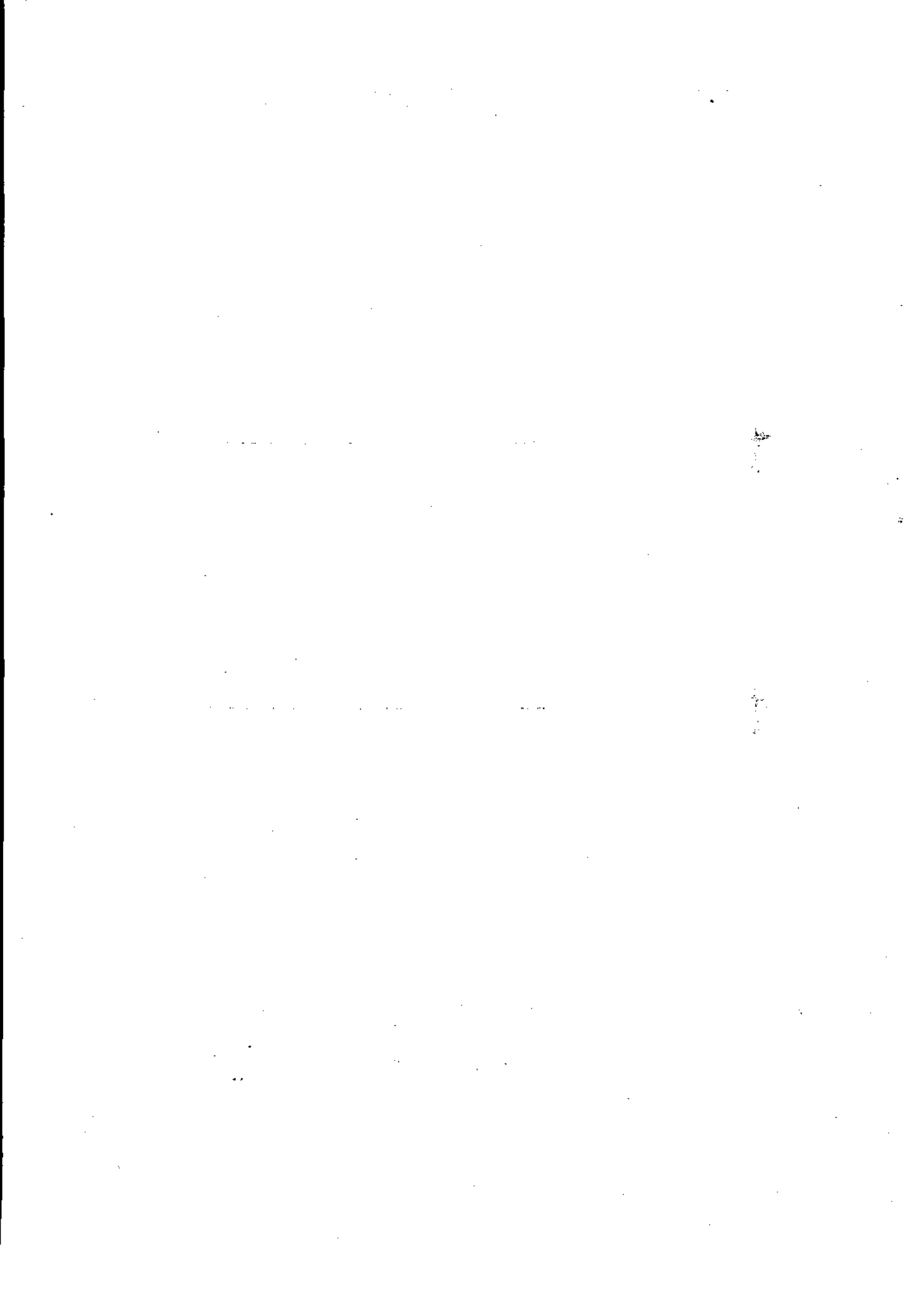
With laughing eyes, dignified and calm.

"Look, what has the BAB done to my soul and heart;"

"The fire dies in my firm grasp, your plots I thwart."

He was suffocated and thrown in a well;

In the same garden, TA'HIRIH WAS AS WELL.



پست ترین ناس نفوس بی ثمرند

۸۱

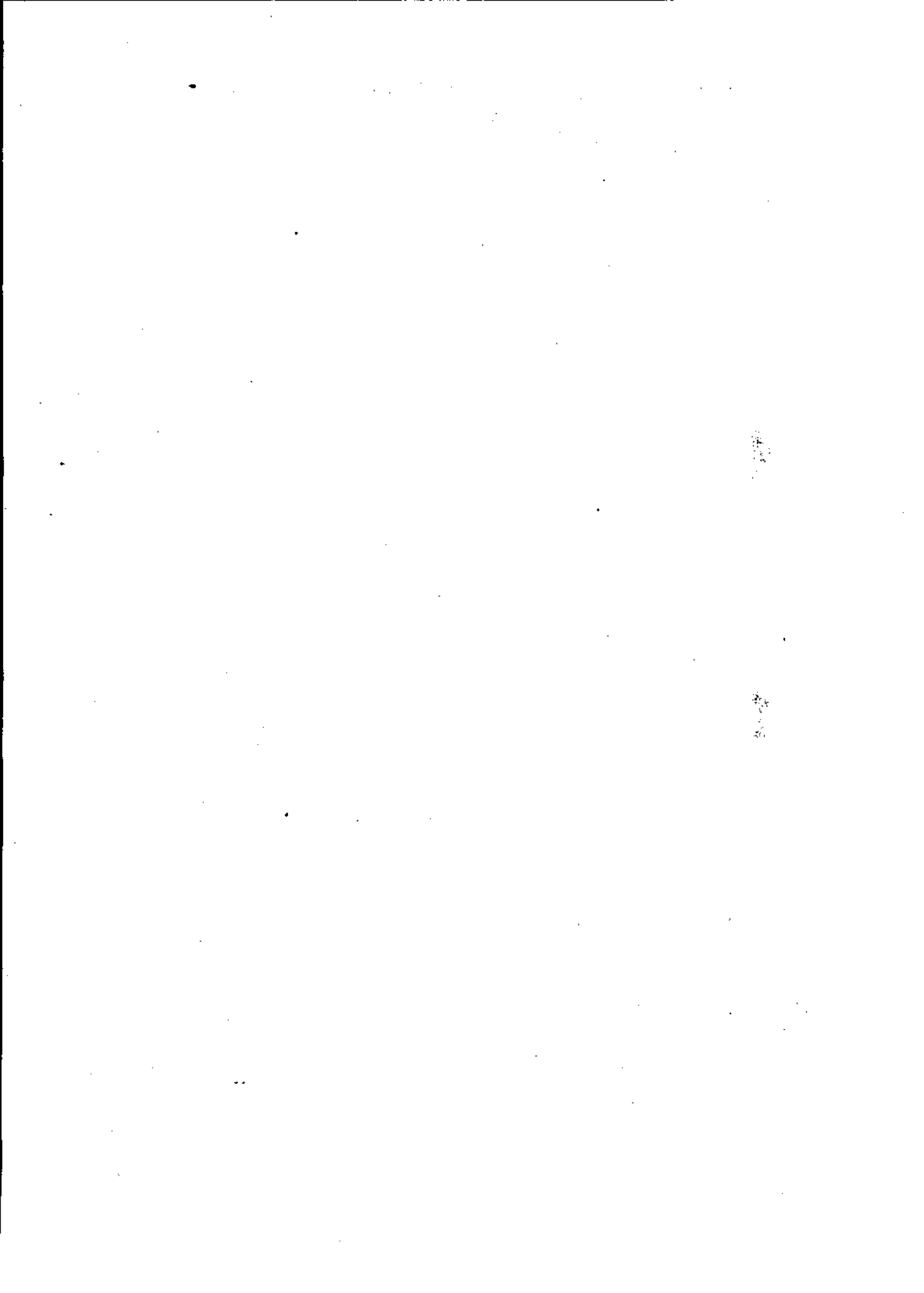
الف

سیاط غضب بینم از راه دور
که ای بنده من ، میاسا دمی
که از بندگانم بود بدترین
ثمر باید از جسم و جان بشر
بود مرده بهتر ز بیکاره مرد
در این دور ابهی که از لطف یار
شود کار دور از فریب و ریا
چنان غایت دقت آید بکار
بسا شکوه ها گردد از صحنه دور
شکوفنا شود گلشن اقتصاد
بجانبش در آید از این رویداد
درین حکم محکم بسی حکمت است
شنیدم که دلداری میثاق و عهد
شب و روز در نشر آیات حق
بهر جمعه آن طلعت با وقار
بشوق و شغف در چنان سن و سال
که گلهای بهجی بخندد بناز
دل من فدای قدمهای او

به خشم آمدست اینزمان شاه طور
کسالت نگیرد ، تنت را دمی
کسی گورود بی ثمر ، در زمین
که چون مرده است آدم بی ثمر
شود آتش شوق دلرده ، سرده
بود چون عبادت تو را شغل و کار ،
که کار از عبادت نباشد جدا
که هر کار کامل شود در عیار
بسا جلوه ها آید اندر ظهور
ببنالد بکار و هنر اوستاد
بقطب جهان پرچم عدل و داد
که این نکته شایسته دقت است
که از لعل او شد جهان پر ز شهد
بکوشید چون مظهر ذات حق
نه یکبار و ده بار بیل شخصت بار
ز عگا بیـــــاورد آب زلال
ببنالد در آن باغ جان ، سرو ناز
جهان پر شد از صوت و آوای او

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست



یکی در طبیعت کند جستجو

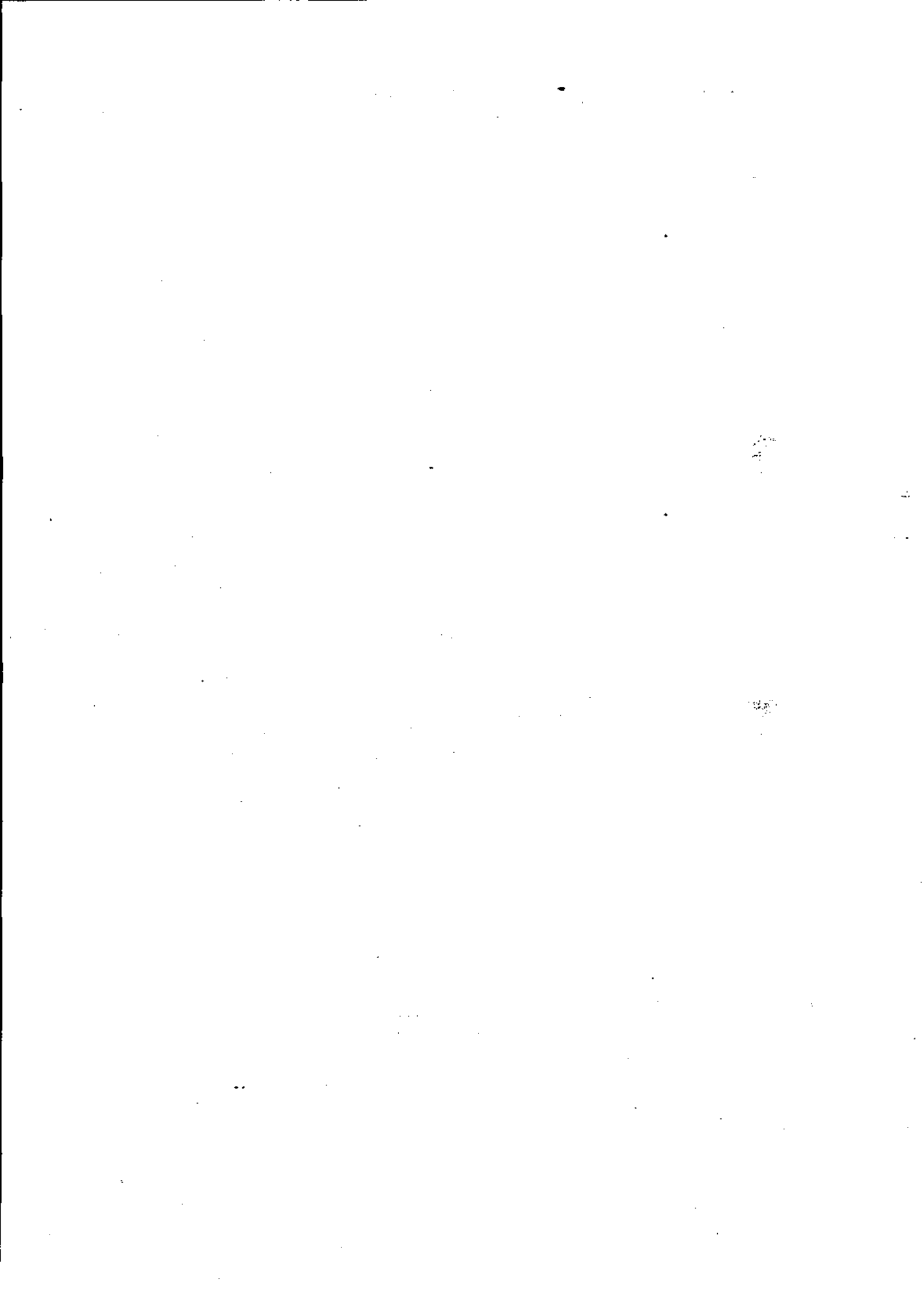
ب

جهان سر به سر بنده در گه است
اگر سر ز دامش کشیدی برون
کسی را که ترسد دلش از خدای
چو ترس از خدا از دلی شد جدا
ازین مردمان هر کسی بیگمان
یکی میستاید خدا ز آیه دل
یکی در طبیعت کند جستجو
یکی از ره دانش و عقل و فهم
یکی مرکبش صبر و راهش طلب
یکی عاشق است و به درد اندرست
یکی را ردائی ز عرفان بیسر
یکی غرق دریای توحید ذات
یکی در کمال رضا جان و تن
یکی هر قدم حیرت افزایدش
یکی در حریم فنا جای او
بهر چیز دل بندی اندر جهان
چو شد شمس ابهی ز مشرق پدید
پریدند برخی ز ارواح پاک
پریدند یکباره از آب و گل

که از بندگی هر دلی آگه است
بقین میشوی بنده نفس دون
نترسد دل پاکش از ناخدای
بترسد ز هر کس دل بی نوا
بود راهی راه سلطان جان
یکی بیندش در دل آب و گل
یکی در خم موی و روی نکو
یکی دارد از بحر اخلاص سهم
یکی خارج از هر سیاق و ادب
یکی تکسواری است مخمور و مست
یکی بخت بیدار خود راهبر
یکی خود بود مظهری از صفات
یکی در نمی ساکن آن وطن
یکی شاهد اندر کنار آیدش
یکی گشته باقی ز صهبای او
شوی بنده بنده شاه جان
بهر روح آمد فتوحی جدید
بیک لحظه تا روضه تابناک
بر آمدند از حریفان دل :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لا مکان ، نور یزدان بهاست



بهترین کس در این انجمن

۸۲

الف

که باشد کتاب من أم الكتاب
که مشکل رسد تابعمقش کسی
پیامش بود خالق هر پیام
بهر مغز انوار وحدت فتاد
زهر حلق، شیون به کیهان رسید
بشر شد بصد طرح نور و پرو
مسلمان و کافر بیک خانه زیست
بهر گلبنی صد گل نوشکفت
بهر نظم زلزال مرگ اوفتاد
ز عالم چو یک کشور آمد سخن
بیانات او خالق ماسواست
بود بهترین کس در این انجمن ،
نیاساید از کار و خدمت نمی
بگیرد از آن بهره، خویش و تبار ،
به خدمت بود هر کسی مفتخر!
که جز بندگی در جهان هیچ نیست
بود رهبر و رهنما ، یار خلق
که سوزد بجمع بشر همچو عود
بخواند بمستی بهر جا نشست :

ز شمس بهاء شد بعالم خطاب
تعمق درین نکته ، باید بسی
کلام بهاء ، مادر هر کلام
چو کلک بهاء ، اس وحدت نهاد
چو فریاد آزادی جان کشید
چو کرد از «نژاد بشر» گفتگو!
چو فرمود : «بنیان آئین یکی است»
چو از صلح عالم به آیات گفت
چو بنیاد نظم بدیعی نهاد
چو فرمود عالم بود یک وطن
بلی جرف حق ، مادر حرفهاست
چو فرمود : «ای بنده پاک من
کسی کو بزحمت بکوشد همی
بچنگ آورد رزق و قسمت بکار
شد از گفت او کار و خدمت دگر
ز ارباب و مخدوم ، عالم تهی است
همه خادمند و پرستار خلق
به جانی رسد از حبیبان درود
ز بویش شود جان بوینده مست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یسزبان بهاست

عبدالبهاء و گل مزار Breakwell

ب

چو شب پرده زد بر حریم سماء
یکی نامه را از میان هزار
ببویید و فرمود این نامه را
بخوان بر من ای «یونس» مشتعل
در آن نامه يك گل ز پاریس بود
بپا خاست ناگاه عبدالبهاء
گل گور «توماس برک ول» چو عود
جوان بود و انوار شمس بهاء
بگرداب عشق و بسیلاب درد
غم و درد بر پاکی او فرزند
ز کلک گهر بار عبدالبهاء
«کجائی تو محبوب زیبا جمال؟
کجا رفت ابروی زبینه ات
عزیزم چه شد چشم تابان تو
چه شد گونه ها و لب دلپذیر
چرا زود رفتی ازین دیر خاک
تو در جمع فردوسیان همچو شمع
تو در جمعشان روح تابنده ای

بیاسود يك لحظه عبدالبهاء
بر آورد با شوق دل آن نکار
که دارد شمیمی ز باد صبا،
که آرد بمن بونی از شهر دل
که بر کوه غمهای مولا فرود
بچشمش نهاد آن گل و نامه را
پراکند عطری بهمراه دود
بر او تافت از وجه عبدالبهاء
گرفتار شد ناگه آن رادمرد
تو گوئی که او عاشق درد بود
چنین شد مخاطب به ذکر و ثناء
کجا شد زبان تو ای خوش خصال
کجا رفت آن روی تابنده ات
کجا رفت لبهای خندان تو
چه شد آن قد و قامت بی نظیر
پریدی ز امکان بفردوس پاک
شدی مایه شور دلهای جمع
ببزم محبت تو خواننده ای :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

ماخذ - خاطرات دکتر یونس افروخت (شرح حال Thomas Breakwell)

نعمت تمام و حجت کامل

۸۲

الف

دلّم را ببیاد خود ، آباد کن
به جانم رسد از بهشتت پیام
نیفروزد از نور ، افسرده است
که مهر شراب الهی گشود
شد آن خمر معنی چو جیحون روان
ز خاک سفیران و ارض رسل
ز هر گوشه باغ عنبر سرشت
وزیده است بر عالم انس و جان
که بنیان مینوش ^(۱) بر پاکنیم
تمام است آیات و حجّت تمام
بیبا راز دلداری نو بر شنو
فدایش دل و دلبر و روح و جان
هر آنرا که بهر خود آراستم
همانرا که دارم ز داننده ام
ز دادار آگاه خشنود باش
بزن نار عشق بها را بجان
درخشد بعالم چو فاران نور
سراید بالمان خوش هر زمان :

خدایا مرا از خود آزاد کن
که چون پاکبازان ، بر آرم قیام
هر آنکو که در جان خود مرده است
جمالقدم را هزاران درود
عطا کرد جان جهان را روان
بهشتی بر آورد آن روح کل
فرستاد اینک نسیم بهشت
تمام روائع ز صحرائی جان
تن و جان خود را پذیرا کنیم
تمام است گفتار و نعمت تمام
بیبا ای دل آواز دلبر شنو
بهاء خدا آنقدر مهربان
بفرمود : « از بهر تو خواستم
رضا داده ام بر دل بنده ام
پس ای بنده از شاه خشنود باش
بشکرانه این دل مهربان
که تا چون شجر در دل کوه طور
زند نغمه هادر جهان بی امان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - مینو بهشت

مهم تر از حرکت ترن

ب

ز انوار میثاق رب غیور
نشسته است عبدالبها چون قمر
بگفتند با او به بیم و امید
ترن هست آماده در ایستگاه
بفرمود آهسته ای همزهان،
از آنقدر صبر و سکون و ثبوت
درین لحظه ناگه یکی زاد مرد
بهمراه او غنچه های سپید
ز زرتشتیان هزاران سلام
توئی شاه بهرام و ما بنده ایم
فراوان درود و ستایش تو راست
چو از لطف مولا دلش آرمید
بعطر گل سرخ مرغوب خود
سپس هر یک از همزهان را بمهر
چو عبدالبها شد معطر چنین
بسوی ترن شد روان همچو شاه
شهی با پیامی ز صلح و امید
بهمراه سلطان مهد بها

شده شهر لندن چو دریای نور
روان است از کلاک او مشک تر
که «اینک زمان عزیمت رسید
بهر لحظه شاید بیفتد براه»
مرا هست کاری مهم بی گمان
برفتند یاران به بهت و سکوت
بیامد شتابان بکردار گسرد
که: «لبیک لبیک شاه مجید
که هستی پیام آوری نیک نام
ز نور رخت شمع تابنده ایم
ز هر لب هزاران نیایش تو راست»
شد از لعل او روح پاکش جدید
بپالود اندام محبوب خود
معطر نمود او سر و دست و چهر
شکفتش به لطف و تبسم جنبین
میان عزیزان چو شاه و سپاه
سپاهی که آرد بدلهای نوید
بخوانند بر قدسیان همصدا:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

فرش ابریشم در معبد ویلمت

۸۴

الف

ز رازی که در معبد ویلمت است
در این معبد عشق و درگاه پاک
بهر گوشه رازی ز مهر و وفاست
چولختی کنی در دل و جان سفر
یکی فرش زیبا درین معبد است
ز ابریشمش تار و پودش ز زر
شنیدم که این قالی بی نظیر
پس از انقلابی که در روس شد
ضیاء نام ، آنرا خرید و به تاب
سپس هدیه اش را به عشق و وفاء
چو خورشید عهد ، آن در ناب دید
در آن روضه ده سال ، آن فرش پاک
سپس حضرت غصن ممتاز حق
فرستاد چون هدیه ای شاهوار
درین فرش هر نقش و هرتار و پود
به نقشش ببین نقش دلدادگی
به پودش عیان جلوه روی دوست
در ابریشمش لطف سیمای یار
شود روح بیننده مدهوش و مست
معطر شود جان از سنگ و خاک
بهر صحنه ، نقشی ز لطف بهاست
بیاید به دل ، شور و حالی دگر
که از مرقد حضرت سرمد است
درخشد در ایوان ، چو تابان قمر
شد اندر بخارا ، برای امیر
از آن بخت آن مرد منکوس شد
بیاورد تا ساحت مستطاب
بیانداخت در پای عبدالبهاء
به ایوان سلطان ابهی کشید
بماند و معطر شد از عطر خاک
امیر ولایت ، مه نه طبق
که باشد ز عرش بهاء یادگار
بود شاهد عشق و عرفان و جود
به تارش ببین رسم آزادگی
ببویش نهان بوی گیسوی دوست
به پود زرش نقشی از این شعار :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

آقای احسان و شهادت حاجی عرب

ب

کشیدند اهل بها را بخاک
بداس و تبر شد همه چاک چاک
بحلق یکی کودک شیر خوار
دگرگونه شد حالت جارچی
که شد شهر و اهلیش ازو مضطرب
« بهائی است ، باید کنیمش ادب »
شکستند دست و سر و پای او
بنزدیک آخوند عبدالکریم
که آغشته گردیده با خون و خاک
پرستاری و پُرسجویش کنند
که باشند با حضرتش مهربان
بگُشتند او را به چنگال تیز
که بگریخت از شهر و از مردمان
که « گر میشدی با دل خلق جفت ،
مُریدان مکتب هزاران بُدت »
بگفتا به آن مرد والا نسب
که با خلق احسان کنی روز و شب
چرا پیش بدکاره بیچارگی
شوی رهرو راه اهل کتاب
بیادش گذاری همه روز و شب ،
زبان دلش زد بعالم صلا :

شنیدم که چون شیعیان اراک
دل و سینه آن شهیدان پاک
نهادند شیر سماور چو مار
خبر شد ازین نکته چا پارچی
چنان شد روان و دلش منقلب
بگفتند با هم که « حاجی عرب »
کشیدند او را ز مسکن به کو
سپس برده شد با نشاطی عظیم
نکه کرد ملاً به آن جسم پاک
بفرمود تا شستشویش کنند
سپس گفت با آن ستم پیشه گان
ولی قیوم رجّاله بی تمیز
بر آشفت عبد الکریم آنچنان
یکی از مریدان به استاد گفت
کنون مال و مکنت فراوان بُدت
نکه کرد در وی بخشم و غضب
« که احسان بود نام تو زان سبب
چرا باید اینسان سبکبارگی
تو باید که با قدرتی بی حساب
کلامی بجز حق نیاری یلب
از آن پس شد احسان بحق آشنا

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

جنگ ایران و عراق

۸۵

الف

اسیر است عالم بزنجیر جنگ
چه جانها شود روز و شبها تباه
بسوزند دوشیزگان همچو شمع
لهنیب گدازنده سرکشش
که بغداد و طهران غم اندر غم است
نبودند در چنگ و دندان قهر
یکی هم بلطف خدا طور بود
بلرزید بنیانشان از اساس
همه مردمانش دچار جنون
شببخون زند بر حریفان به کین
ز باروت و گوگرد ، مرگ سیاه
بلرزند برخی چو از باد ، بید
جهنم شده پهنه چون پرند
بخواری بکبیرند راه گریز
رها کن ز چنگال این مرغ شوم
چرا باید این ملک زیبا خراب
زند خیمه در باغ عالم ، مدام
همه شاهد این حقیقت شوند :

بدل میزند نیش تصویر جنگ
ازین دیو بد طینت روسیاه
بمیرند نوبادگان ، جمع ، جمع
جگرها کباب است از آتشش
جهان بشر در غم و ماتم است
خوشا آنزمانی که این هر دو شهر
یکی آنزمان مطلع نور بود
چو مردم نکرده شکر و سپاس
عراق اینزمان غرق اشک است و خون
چو از آسمان مرغکی آتشین
بریزد سر مردم پی پناه
بمیرند جمعی به دردی شدید
شده شهر ویران و مردم نژند
گروهی ندارند نست ستیز
خدایا ببخشا بر این مرز و بوم
چرا باید این جنگ و درد و عذاب
خوشا آنزمانی که صلح و سلام
همه اهل مهر و محبت شوند

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

عبدالبهاء ، خضر زمان و پدرم

ب

بیفتاد در چنگ دیو و با
بمردند در راه و در نیمه راه
پی سر پناهی فتادند راه
برای دو تن هودجی ساختند
بهمراه زیبا رخی ، با کمال
ز درد و با ، زار و تسب دار بود
ز باد و با ، آتش دل فسررد
در آنجا شد آن نو جوان مبتلا
که ترکش نمودند آن هم‌رهان
ولی هر کسی فکر آن مرده بود ؛
چو افتاد جانش در آسیب مرگ ،
مسیحا صفت چون طبیعی دلیر
برو بره ات را نگه دار باش «
بانده زمانى بحیوان رسید
برفستند هر يك برسم ادب
بگیرند لختی ز پیراهنش !
پسر را رهانید از چنگ گرگ
که بر این پسر گشت هفده بهار
در افتاد در چاله آبدان
نجاتی نیامد بر آن شور بخت

پس از چنگ اول که ایران ما
بهر شهر و ده ، مردم بی پناه
بکاشان گروهی ز ارباب جاه
بکار سفر ، چونکه پرداختند
نشست اندر آن ، کودکی خردسال
زن نازنین سخت بیمار بود
شب دوم آن زن بزاری بمرد
پسر را یکی برد تا روستا
چنان سخت شد حال آن نو جوان
تب آن پسر دمبدم میفزود
رها شد پسر در سر اشیب مرگ
بخواب آمدش طلعتی بی نظیر
بدو گفت : « بر خیز و هشیار باش
بپا خاست ناگاه و چابک دوید
چو دیدند مردم چنین بوالعجب
که دستی رسانند بر دامنش
بگفتند با هم که خضر بزرگ
پس از چندی از گردش روزگار
شبی شد براه «تجیرگان» روان
بچنگ و به دندان بکوشید سخت

رهانید او را ز درد عظیم
 که بیند مکر روی آن خوبرو
 باو گفته شد قصه باستان
 امید بشر خضر پیغمبر است
 که شد پی امان روح فرزانه اش
 که با جان در مانده همخانه بود
 بتالار شخصی یهودی نژاد ،
 به رخسار پاکش وقاری عظیم
 به حالی پریشان به آن پاک مرد:
 چه ربطی است ای مردك بد نهاد ،
 مرا هست خضر تو یاری شفیق
 توانی شسوی بارخس روپرو ،
 پی حل مشکل بسوی خدا
 که شاید بیاید ز دلبر خیر
 شناسنده یار دلداری شمس
 بر افروخت از عشق عبدالبهاء
 که خوانند باهمدلان سر بسر:

درین لحظه باز آن طبیب حکیم
 جوان بود دایم درین آرزو
 چو باهمدلان گفت از این داستان
 که آنکس که اینسان تو را یاور است
 چنان باور آمد به افسانه اش
 شب و روز در فکر جانانه بود
 قضا را شبی دید آن پاکزاد
 ز معبود جانانه نقشی کریم
 بر آشفت و گفتا در آن خشم و درد
 «تو را با چنین شخص والانژاد
 برآفت در او دید و گفت: «ای رفیق
 اگر خضر باشد و گر غیر او
 به خشم و به حسرت از او شد جدا
 بهر مجمعی رفت آن نامور
 در آخر خدا با دلش یار شد
 بیاموخت اسرار عرض و سما
 بیفکند در جان یاران شرر

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

The Royal Falcon

**Dark and pestilential it is, called the Black-pit;
The sun of Truth, The Redeemer of the world, confined
in it;
His body illumined like a crystal column in the light;
Shining with the love of God, a brilliant sun in the
night;
A roaring stream of the waters of life, pouring down
from His head to the Chest;
Making Him part of God's world, filling His breast;
He, The Royal Falcon on the arm of the source of
Power and Might;
Unfolds the drooping wings of every broken bird, and
starts it on its flight;
Through the movement of His Pen of Glory, will breathe
a new life;
In every human frame, to save the world of every
fruitless strife;
He, the world's Greatest Luminary, a ransom for us,
from the world above;
May my life be a sacrifice for His Patience and Love.**

بود روح انسان ز آیات حق

۸۶

الف

مجرد ز هر شیئی چون ذات حق
نباشد اسیر گل هست و بود
بنوعی دگر جلوه‌ها میکند
ببینیم رخسار یار نکو
نواهای ساز آید اندر بساط
ارادات مآدر خسروش آورد
بسوی فضاهای معنی گریخت
بهر کار در هر زمان قادر است
نماند پیر او ز پروازها
چنین فرق بسیار در روح و تن
بچندین جهت فکر در یک زمان
که نور خدا باشد اندر ظهور
بهر لحظه دارد جهان زیر پر
فروغش باین خانه محدود نیست
تجلی گه پاک شمس وجود ،
بنور بهاشد چو دریای نور ،
شد از آسمان ناگهان سوی خاک
نمود این افق را پر آوازه تر:

بود روح انسان ز آیات حق
چو باشد چنین مستقل در وجود
توجه بهر عضو ما میکند
چو وجهش به چشمان شود روبرو
چو با گوشها آیدش ارتباط
به سر، جوهر عقل و هوش آورد
ولی چون ز تن ارتباطش گسیخت
بهر لحظه در هر مکان حاضر است
ببیند بهر صحنه ای رازها
نهاده است ایزد درین انجمن
درین عالم تن نباشد توان
ولی مظهر نفس حق ، شمس نور
بود روح حق ، در قمیص بشر
دری بر چنین روح مسدود نیست
شنیدم که در باغ رضوان که بود
در آندم که آفاق دلها چو طور
ز کلك بها سورة الصبر پاک
ز هر حرف آن حجتی تازه تر

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

رویای دختر خردسال امریکائی

ب

در امریک دوشیزه ای خردسال
«اگر آید ایندم مسیح زمان
بگفتا» بعزم پرستیدنش
بگفتا» مسیح اینک اندر جهان
بپرسید مادر که: «ای نازنین
بگفتا» مسیح مبارک قدم
فرو رفت مادر بسودا و شور
غروب دگر در خیابان شهر
بناگاه چشمان آن نیک زاد
بمادر چنین گفت آن نازنین
چو مادر بدقت در آن نامه دید
همه رشته هارا شتابان گسست
دو شب پیشتر زانکه عبدالبها
رسیدند آنان به پابوس او
همه شهر پاریس چون باغ و راغ
ز حق مسزده آمد بنوع بشر
چو دیدند آن مظهر عشق و مهر
بر آفروخت آتش بدلهایشان

شبی کرد از مادر خود سئوال
چه باید کنی ، مادر مهربان؟
شتابان روم از پی دیدنش
عیان است در بین ما مردمان
توزا ازچه رو باشد اینسان یقین؟
بفرمود بامن که این خود منم
دل و جان او شد قرین سرور
کنار بساطی ، بمیدان شهر
بعکسی ز عبدالبهاء او فتاد
که: «مادر ، مسیح زمان راببین»
شد آگاه از سر امر جدید
بعزم اروپا به کشتی نشست
عزیمت نماید بکوه خدا
شنیدند: آوای ناقوس او
ز نور رخس بود چون چلچراغ
که آمد پسر در جلال پدر
کزو بود تابنده گردان سپهر ،
بر آمد بفر دوس آوایشان :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

منخذ - صفحه ۱۶۸ کتاب ABDUL-BAHA اثر بابیوزی

یکی لوح ناری به اصحاب باب

۸۷
الف

چو خورشید نوروز شد آشکار ،
بقرمود تا خیمه ها شد پیا
حبیبان همه گرد محبوب کل
همه محور خسار زیبای یار
بر افروخت شمس بهار اجمال
بر آورد تا گسه دری تابناک
یکی لوح ناری باصحاب باب
در افتاد در جان کل انقلاب
ز اسرار نفی خداوند جان
که خواهد بر آمد به هذیان و تب
جفای لثیمان و تصمیمشان
بر افتاد از پرده در شاهراه
در این عرصه فانی ملک خاک
خداوند داند کجا می رود
بمیراند آثار ثعینان نقض
رسد فلك ابهی به مرج بقا
که هر یک در خشد بسان ملك
نویسد ز آیات رب مجید :

در آن سال شصت و سه اندر بهار
در آن باغ «وشاش» شمس بها
همه خیمه ها پر ز ریحان و گل
همه غرق دریای وصل نکار
بتاگاه در پنجمین روز سال
تلاطم در افتاد در بحر پاک
فرا خواند «ملاح قدس» از کتاب
ز اسرار غیبی در آن در ناب
بدانست هر یک ز دل داده گان
از آن سخت تر قصه مرغ شب (۲)
وفای حبیبان و تسلیمشان
همه سر بسر در بیانات شاه
عیان شد که امر خداوند پاک
چو کشتی به بحر وفامی رود
نترسد ز گرداب و طوفان نقض
چو باشد بهاء خدا ناخدا
باهل بهاء میزده باد از فلك
برخسار پاکش بنور سپید

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

(۱) - (سال شصت سه) منظور سال ۱۸۶۲ سال اظهار امر علتی حضرت بهاء الله است .

(۲) - (مرغ شب) منظور یحیی ازل ناقض عهد حضرت باب است .

بگوید که گردد در بسته باز

ب

بپرسید «کلبی» ز عبدالبهاء
اگر با مسیح است پیمان من!
نگه کرد در چهر او ، غصن حق
بفرمود با خنده ای بس ملیح
بهر بنده ایزد نداد این مقام
تو با من درین خدمت بی نظیر
بخوان بارها از بیانات حق
که فرمود عیسی : در آخر زمان
شود تیره ماه دل افروز ، هم
برین نکته آگاه و بیدار باش ،
باهل فرور ای پسر خاک باش
به ارباب غفلت چنان کن و داد
گنه کار را آنچنان کن نگاه
فقیران و بیچارگان را چو ابر
پدر باش بر هر یتیم ای پسر
چو بینی دری بسته ، ای اهل راز
سپس با نگاهی به لطف بهار
دل و دیدگان پر از مهر او
لبش با تبسم شد آهسته باز
شبانگاه آمد به شور و شتاب

«چرا باید ایمان به شمس بهاء؟
نباشد پسند حق ایمان من؟»
که خواند دلش را ورق در ورق
که : «ای بنده پاک عیسی مسیح
که دائم بمردم دهد زو پیام
شربکی ، چنین مشکل آسان مگیر
که آمد در «ایقان» زرین ورق
بریزد همه انجم آسمان .
رخ پاک خورشید تابان دژم ،
مبادا شوی تیره ، هشیار باش
به رندان عطوفت کن و پاک باش
که گویا تو شاگری ، او اوستاد
که گویا تو هستی غریب گناه
بیاران رحمت پیروز بصبر
پسر باش با مادران ای پدر
بکوبش ، که گردد در بسته باز
بر او کرد فیض بهاران نثار
شد از بهر «کلبی» پراز آرزو
در بسته قلب او شد فراز
در بسته را کوفت با اضطراب

ادامه

در بسته شد باز و شد آشکار
چو دید آن رخ پاک تابنده را ،
بزانو در آمد چو طفلی به مهد
چنان روح ایمان بقلبش دمید
ز عشق بهاء جان او برفروخت
شد آرام جاننش ز پیغام یار
در آن نیمه شب ، ماه رخسار یار
چنان لطف شاهانه با بنده را ،
نگه کرد در او سپهدار عهد
که از دام تردید و وحشت رهید
شئونات دنیای دون را بسوخت
بزد نعره در پهنه روزگار :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

منخذ- صفحه ۲۲۶ کتاب ABDUL-BAHA اثر بالیوزی .

Tabriz Barracks

All the Lights of heaven are focused in a cell;
The TABRIZ BARRACK'S walls keep the pearls in a shell;
It is The RESURRECTION Day, thus says, the bell.
The BAB tells His disciples, the angels of paradise:
"In God I Trust, He'll surely suffice;"
"Tomorrow, I'll get killed, a martyr's death, in this
land;"
"I'd rather have this chalice, from a friend's hand;"
"One of you rise and crucify me, now;"
"Make the erect column of purity bow, I'll tell you
how."
Shocked and stunned, they become, all;
The earth stops and the stars fall;
And now, there rises the youngest of all;
"I'm ready to carry out your command, my Lord;"
"Thou art The Lord, I, am obedient servant, what is the
Word?"
Laughing, joyful face of the BAB, shining with pleasure;
Looks at him, saying: "Thine servitude is out of
measure;"
"Thou art the only one to be killed with me;"
"Thine body joined with mine, will be;"
"Adored and admired, in the centuries to come."
"Adored and admired, in the centuries to come."

بود روح انسان چو مرغی به او

۸۸

الف

در آن اوج گردد گرفتار موج
فضای ارم عرض جولان او
ببازد همه تاج و اورنگ خویش
بگیرد ازو شور و شوق و توان
پری روی خاکی پناهِش شود
بپوشد گل آرزو پیکرش
که گردد اسیر زمین جان و دل
نماند دگر بر لب آوازا
بهر گوشه ای سفره عام اوست
بنوشد ز هر چشمه آب روان
بگیرد ، ولی باشد از گل رها
ازین انسـلاخ آید آوازا
رساتر شود بانگ آواز او
ولی نوگل عشق بوید همی
ز غمز قریبانه ، بی باک تر
نبازد سر و جان براه جهان
بجز آنچه خواهد دل یار او
باوج معانی ، بهمراه گل :

بود روح انسان چو مرغی به اوج
بود کوی جانانه میدان او
بناگه بچشم و دل تنک خویش
فرود آید و زرق و برق جهان
زیر زور و زیور سپاهش شود
به آب و گل آلوده گردد پرش
چنان گردد آغشته خاک و گل
نماند دگر شوق پروازها
بود این جهان عرصه لطف دوست
تواند ، روان بشر در جهان
ز انعام بی منتها ، بهره ها
درین انقطاعش بود رازها
توانا شود بال پرواز او
درین ملک فانی بپوید همی
بهر لحظه جاننش شود پاک تر
نگیرد دلش را فریب زمان
نخواهد ز هر چیز زشت و نکو
در آخر بخواند چو بلبل به گل

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دو صد سر بود زینت نیزه ها

ب

چه می بیند ای دوست چشمان من؟
ز نیز آید هزاران سوار
شکستند و بستند اصحاب باب
کنون همچو گرگان بی عقل و هوش
ز نیزیز ویران و آن تلّ خاک
دو صد سر ز یاران مظلوم یاب
بود زینت نیزه این گروه
ندیده است چشمی چنین حشمتی
همه تکبیت از ظالمان پلید
درین راه سخت پر از درد و دود
زنان و یتیمان این قوم پاک
بهمراه سرها به ظلم و ستم
درین شهر سرهای اهل یقین
خدایا چه گویم ازین قوم مست
درین صحنه درد و رنج و عذاب
شکوهی عظیم است در هر طرف
همه سینه ها خانه عشق اوست
همه دستها سوی عرش خدا

چه تیغی است در پیکر و جان من؟
بامر امیر و شه بد تبار
گرفتند و کشتند شان بی حساب
به جشن و سرور و غرور و خروش
بیایند تا شهر آباد و پاک
چو گوهای رخشنده آفتاب
چو در قعر ذلت ، کمال شکوه
نبرده است قومی چنین نکبئی
همه حشمت از حامیان «وحید»
که پنجاه فرسخ گل و سنگ بود ،
بدستور سلطان آن آب و خاک
بیایند تا شهر آباده ، هم
شود زینت خاک این سرزمین
که مستند در صبح روز الست
بود مستتر راز تسلیم باب
رضائی عمیق است در این صدف
همه رویها جانب روی دوست
لب و دل ثنا خوان شمس بها :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

برون آمد اسم جمیل از حجاب

۸۹
الف

نود بانه آمد به قرآن پاک
نهان مانند در علم ربّ جلیل
بمفتاح رحمت در بسته باز ،
نهادند بر عرش ابهی ، قدم
خداوند شد بر سریر جمال
درخشید خورشید مهر از افق
جهان را بماء طهارت بشست
اگر با طهارت نیابد کمال
که ایزد به رافت رخس را سترد
به « اقدس » چنین گفت شاه الست
به آب طهارت ، شد ابهی جمال
چو گلهای رنگین بباغ جدید
رسیدند بر عرش اعلیٰ به صبر
نه نقصی به بودائی خوش نفس
همه رویها از رخس تابناک
همه مطلع مهر ابهائی اند
ز انفاس صبح ظهور بهاست
که جانانه بر لوح خلقت نوشت :

ز اسماء زیبای یزدان پاک
ولی « اسم اعظم » چو اسم « جمیل »
چو در کور ابهی شد از گنج راز
« جمالبارک » ، « جمالقدم »
بپوشید عالم حریر جمال
چو نام « جمیل » از افق زدنتق
سحاب محبت بنحوی درست
نپوشد جمالی لباس جلال
بماء طهارت جهان غوطه خورد
زمین غرق بحر طهارت شده است
کنون شرق و غرب و جنوب و شمال
شده سرخ و زرد و سیاه و سپید
یهود و مسیحی ، مسلمان و گبر
نه عیبی به هندو نه رجسی به کس
همه بندگان خداوند پاک
همه مظهر حسن و زیبائی اند
هنوز این شراری ز نور خداست
بتدریج عالم شود چون بهشت

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

۳۱۳ نفر بابیان در قلعه طبرسی

ب

در آن دشت زیبای مازندران
اگر بود هر شاخه ای را زبان
همه چشمها میشد از غم پر آب
در آن قلعه ، اصحاب حق هفت ماه
فقط سیصد و سیزده بی پناه
در آن مدت از بابیان ، صد نفر
ز خاصان باب بهاء یک بهاء ،
سپس حمله با مکر آغاز شد
بشمشیر کین ، جانیان پلید
شکمها دریدند با تیغ تیز
چو دیدند در معده ها ، سبزه ها
گروهی به تیر و تبر کشته شد
زنان را بریدند سرها به تیغ
سر پاکبازان که قدوس بود ،
در آمل بیفتاد در زیر ظلم
بخاکش کشیدند ، گرگان مست
سپس پاره های تنش را چو عود
در آتش هم آن پیکر تابناک

در آن قلعه در زیر آن آسمان
اگر بود هر خار و گل را دهان
همه قلبها از شرر ها کباب
ستادند در روی ایران سپاه
بجنگید با فوج مخصوص شاه
نهادند جان در ره راهبر
حروف حی آمد بدشت فداء
بریب و ریا قلعه هم باز شد
نمودند اصحاب حق را شهید
بریدند سرها به کین و ستیز
تمسخر نمودند ، اهل ریا
گروهی بخون و گل آغشته شد
نکردند از کودکان هم دریغ
جوانی بکردار طاوس بود ،
نهادند او را به زنجیر ظلم !
بکندند گوش لطیفش ، به دست
بآتش سپردند ، قوم عنود
بلب داشت این نغمه با اهل خاک :

که محبوب دل‌های پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

یک بها - منظور عدد بها ۹ نفر است.

نزول قصیده عز و رقائیه

۹۰
الف

چو در جمع یکدسته پروانه ، شمع
بگردش در اویش اهل و فسا
که بکشاید از روی زیبا نقاب
در پاک آیات سلطان دل
بموج آمد آن قلمز تابناک
ز هر باغ گلها به گلشن فزون
بهر یک ز آیات قرآن شعاع
برون آمد از قعر دریای پاک
که آمد بوزن در تائیه ،
به گفتار باشد به حوری ز نور
کند گفتگو از شه لامکان
گهی از من و او ، گه از ما و من
بهر دم شتاب فرودش فرود
نویسند آیات حق راروان
جمال قدم در لئالی بدید
به ادراک آن جمع دشوار بود
که جز حضرتش کس ندانست راز
بماندند و باقی بمعراج رفت
همه مات و محو جمالش شدند
بر آورد هر یک نداها به شوق :

نشسته است سلطان ابهی به جمع
بود حضرتش در قمیص صفا
یکی زان میان خواهد از آنجناب
بریزد برون از دل کسان دل
تلاطم در افتاد درینر پاک
ز هر چشمه نهری به بحر اندرون
بر آمد ز دریا گهرها هزار
هزار دیگر گوهر تابناک
درین قطعه « عز و رقائیه » ،
جمال بهاء در قمیص ظهور
گهی در بهات سلطان جان
گهی از خداوند گوید سخن
چو ز گبار آیات آمد فرود
نویسندگان رانیدود آن توان
چو در بحر اعظم سکون شد بدید
از آن در معنی که بسیار بود
گروهی به دریا نهفتند باز
از آنجملگی یکصد و بیست و هفت
در اویش مست از کمالش شدند
دل و جان آن جمع آمد به ذوق

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مسیح در عبدالبهاء - مَكْ كَلانگ

ب

در امریک روزی که عبدالبهاء
ز عشق آتشی در جهان بر فروخت
چنان شاد و مسرور شد «مَكْ کَلانگ»
در آن روز پیروز در پایتخت
که احساس خود را بیان کن بمن
بگفتا که «این پاکِ پاکان حق
اشعیاست یا ایلیای خدا
نه ، بالاتر از اوست این شاه جان
غلط گفتم ، او نیست همچون پسر
دل و جان من محو عبدالبهاست
در آنروز سیصد نفر از رجال
بهر یک ازین جمع ، سردار حق
به «روزولت» نوعی سخن گفت او
به «پیری» که بود اهل علم و کمال
بفرمود «باید که با پشتکار
کنون کشف اسرار دنیای روح
بنوعی شود تازه ، وجدان خلق
ز لبهای سرخ و سپید و سیاه

بیان کرد اسرار یوم خدا
که بنیان بد را بیکباره سوخت
که بر شکر یزدان بر آور بانگ
بپرسید ازو خانمی نیک بخت
چه دیدی در این سرور انجمن؟
بود نور حق در دل نه طبق
نه! شاید که موساست عبدالبهاء
مسیح است و نازل شد از آسمان
درو هست پیوسته جلال پدر
یقین دارم او مظهر کبریاست
رسیدند در محضر ذوالجلال
بفرمود سوری ز اسرار حق
که گوئی دُری تازه میسُفت او
همه عمر در کشف قطب شمال
کنی اکتشافات در سرّ یار
بیارد بروح و دل و جان فتوح
که در ظلّ وحدت رود جان خلق»
بر آید صلاتا بخورشید و ماه :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

مأخذ - صفحه ۱۶۴ کتاب 'Abdu'l-Baha' اثر بالیوزی

طلوع بهاء بر جهان مژده باد

۹۱
الف

که سرچشمه عدل و صلح است و داد
که لعش بود جام آیات دوست
باو پایه کاخ نظم استوار
بود و عبده حق رب الفلق
محقق شود بر همه بندگان
درو هر عیان و نهان منطوی
«قیام مسیح خدا» حضرتش
جهان آمد اندر وجود از عدم
بود منشاء امتقاد و یقین
چنین کرد بر اهل عالم خطاب :
بود عشق و عرفان خورشید جود
به «امر و یخلق خدا چون خداست»
بهر نشئه ای مبداء و منتهاست
نباشی ز راه حقیقت بدور
بود منشاء زندگی در جهان
خداوند خوانند دل بنده را
که اهل جدل از حقیقت جداست
گواهی دهد بر حریم شهود :

طلوع بهاء بر جهان مژده باد
حیات ابد از لب لعل اوست
باو «مالک یوم دین» آشکار
لقبا خدا ، کاندر آیات حق
بیدار آن ذات فرخ نشان
برو «روح اعظم» بود مستوی
«ظهور حسینی» شد از طلعتش
ازین «مظهر کل» ، «جمالقدم»
بود «روح حق» ، «منجی عالمین»
خداوند دانا به «ام الكتاب»
که برتر ز هر واجبی در وجود
«کفیل و مقام» خداوند ماست
اگر خوانیش «مظهر کل» سزااست
اگر خود «خدا» دانیش «در ظهور»
که خورشید تابنده یا نور آن
بهر اسم خوانی تو داننده را
ولی در مقامش جدل نارواست
همه اسم و نعت و صفت در وجود ،

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

نیمه شبی در باغ رضوان

ب

شسبی بود در باغ رضوان حق
همه خفته بودند ، یاران شاه
بناگاه شب در دل ماهتاب
جمالقدم چون ستونی ز نور
بشور و نوا بلبلان در چمن
جمالبارك برآز و نیاز
به آهنک نرمی چو بال نسیم
«عجب باشد از شیوه عاشقان
به بینید این بلبلان را بیباغ
نه يك لحظه در خواب خوش میشوند
چنین است رسم و ره عاشقی
هر آندل که از خمر او گشته مست
به جمع حبیبیان محبوب جان
که هر ذره در آسمان بلند
محبت بود آتش کائنات
حبیب خدا، احمد مرتضی
که « بودم چو گنجی نهان در قدم
بحب شناسائی ذات خویش
که تا این جهان آید اندر وجود

نبیل زرنندی نکه بیان حق
که شه بود در باغ خود با سپاه
ز چادر بر آمد رخ آفتاب
قدم میزد اندر کمال ظهور
چو دلدادگان با بتان در سخن
بدرگاه پاک خداوند راز
بفرمود آن ذات پاک قدیم :
که در خوابخوش رفته اند این زمان
که گیرند دائم ز گلها سراغ
نه یکدم ز غوغا خموش میشوند
نباشد جز این شیوه شائقی »
نخواهد دمی از خیالش گسست
به توصیف ذاتش کند داستان
بود در کمند محبت به بند
محبت بود پرتو شمس ذات
شنید از فم سدره المنتهی
نهادم ز سر قدم در عدم
بر آوردم این خلق و آیات خویش
بدانند ذرات غیب و شهود :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

« احمد مرتضی » از القاب حضرت محمد (ص) است .

انصاف ، محبوب و مقبول بهاست

۹۲
الف

که انصاف محبوب و مقبول ماست
بود عدل و انصاف والاترین
به انصاف باید که داری نگاه
بچشم خود اندر همه خوب و زشت
به بینی بر رفتار خلق جهان
که معشوق سازد در آندل قرار
شناسد کلام مُدل از مُضل
درونی درخشان و بی کینه ده
رها کن ز هر عیب و آلیشم
که پیام نلفزدن عهد قویم
به عدل و به نصفت کسان تو را
شود قلب من پر ز مهر و وداد
ز آیات حق مهر تابنده ای
نه بیند در پهنه روزگار
بسازند با آنچه از سوی اوست
ببالتد چون لاله در لاله زار
که آئینه در چهر محبوب یار
هویدا است از قول و کردارشان :

کلام خدا از زبان بهاست
از اوصاف والای اهل یقین
« اگر میل ماداری ای مرد راه
به انصاف بینی به دیر و گنشت
نه از راه چشمان دیگر کسان
دل از غیر دلدار پاکیزه دار
به انصاف گردد میسر که دل
خدایا دلی همچو آئینه ده
عطا کن روانی پر آرامش
ثباتی بده همچو کوه ای کریم
به انصاف بینم جهان تو را
شود جان من مظهر عدل و داد
به بینم بر خسار هر بنده ای
که خوبان عالم بجز حسین یار
بسوزند در آتش عشق دوست
بخوانند چون بلبلان در بهار
چنانند مفتون روی نگار
نبیند کسی غم بر خسارشان

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دل از بهر ایرانیان خون شده

ب

دل از بهر ایرانیان خون شده
زمانی در این باغ و این لاله زار
ز سوئی همی تافت خورشید ما
بدانش دل مردمان چون چراغ
خدایا چه شد بخت پیروز ما؟
چه شد افتخار نیاکان ما؟
کجا رفت خورشید خاور زمین؟
خدایا چه آمد بر این مرز و بوم؟
شده سرد و تاریک آفاق آن
زلالش شده همچو ملح اُجاج
دل گرم این مردمان سرد شد
بسی مردمان کور و کر گشته اند
کجا رفت لطف و محبت چه شد؟
خدایا بیخشای بر ملک ما
بیخشای بر جان ما مردمان
بیفروز دلهای ما را به مهیر
بر و بوم این کشور آباد کن
که دیگر نماند زبانی خموش

ز خون دلم دیده جیحون شده
خزانی نبود از پی نوبهار
ز سوئی دگر ماه و ناهید ما
به نزهت رخ مرد و زن همچو باغ
کجا رفت ماه دل افروز ما؟
چه شد شهرت خوب ایران ما؟
چه شد شاه و دیهیم و تخت و نکین؟
که شد پست و ویران چوشهرسُوم
بیژمرد ازهار و اوراق آن
سراجی نمانده است اندر زُجاج
رُخ سرخ نوباوگان زرد شد
ز درندگان هم بتر گشته اند
کجا شد وفا و مروت چه شد؟
روان کن به بحر کرم فُلك ما
هدایت کن این جمع سر در گُمان
برافراز سرها به گردان سپهر
دل و جان ایرانیان شساد کن
بخوانند دائم به آوای خوش :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

ظهور کمالات الهیه در انفس انسانیه

۹۲

الف

که آوردم اندر جهان انقلاب
بگوهر نظر شد ، صدف دیگر است
ظهور کمالات حق در بشر
ز اتیان بسازم ، ملک در وجود
ز تابندگی آیت حق بود
شما مخزن لولوتید و گهر
نهفته است ، ای جمع احرار من
بهر جان سپردم نشانی ز حلم
حفاظت ز دزدان راهش کنید
بر آن دست یازند اندر بلاد
ز راه درست ، ای عزیزان سُرید
ز درگاه مایی گمان راندش
ز فردوس در خاک راه اندرون
اگر رانده ماست ، جانشین نیست
حبیب من و یار محبوب ماست ،
روانش چو فردوس رضوان شود
به چشمی جهانش شود شوره زار
زیانش بخواند به شور و شعف :

بفرمود شاه بها در کتاب
در این دور ابهی ، هدف دیگر است
هدف باشد از دین حق سر به سر
« بر آنم که از فضل سلطان جود
که روح بشر نور مطلق بود
شمائید ابناء روح بشر
بقلب شما کنز اسرار من
بهر دل نهادم شعاعی ز علم
بچشم سر و سر نگاهش کنید
که اغیار و اشرار خلقت مباد
هر آنکس که از یار ، دل رابُرید
همان لغزشش خوار گرداندش
ز گردون در افتد بچاه اندرون
کجا میرود او ، که پائیش نیست
ولی خوانده یار ، مطلوب ماست
دلش از محبت گلستان شود
به چشمی به بیند جمال نکار
دلش سر حق را شود چون صدف

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شاه لامکان ، نور یزدان بهاست

بخاک افتادن حضرت عبدالبهاء

ب

«سمندر» چنین کرد با دوستان
 که: «در عهد ابهی صبحاحی پگاه
 شب پیش ابری ز غم باردار
 ز عگا برون آمد «آقا» بناز
 «جمالقدم» شاهد قصر بود
 چو عبدالبهاء دید قصر پدر
 جبین بر گل و خاک راهش کشید
 فلک دید عبدالبهاء را بخاک
 چنین بود اخلص عبدالبهاء
 اگر خاک خاکش شوم باک نیست
 اگر بنده است و خدایش به است
 باین درگه پاک روی آورم
 چو شمس بهاء منبع نور هست
 از این اقتران بین روح پدر،
 شده نظم ابهی بعالم پدید
 ولایت ازین اقتران آشکار
 سراسر همه عهد رب قدیم
 ازین لوح عالم بر قصد بشور،

ز اخلص عبدالبهاء داستان
 فتادیم با «غصن اعظم» براه
 بیسارید مانند ابر بهار
 چو سروی خرامان، برآز و نیاز
 دل و دین ز عشاق حق میربود
 بیانداخت خود را بخاک گذر
 زمانی بخاک اندرون میخزید
 به خاک و گل آغشته آن جان پاک
 سر از پا ندانست نزد بهاء،
 جز از خاک او جان من پاک نیست
 مرا غصن اعظم سزای ثناست
 کسه از باور او بود باورم
 دل غصن او سدره طور هست
 و آن قابلیت به قلب پسر،
 به منشور آن داده روحی جدید
 اساس جهان شد بدان استوار
 بلوح وصایای او شد قویم
 بخواند بمحراب رب غفور:

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان، نور یزدان بهاست

به مداد نور بر لوح روان نویسم

۹۴

الف

که دانی دلم را ز مهرت صفا
فزوی به آیات دیرین خود
فرو خواند از لوح محفوظ حق
نویسم به لوح روان پایدار
و یا آمدام مقدر نشد ،
که یزدان فواد مرا زان سرشت
نویسم بروحم بخط زرین
درین بیدلان جوهری دیگر است
که از خون شود لوح جان لاله گون
بهر عالی نقش گوهر بود
هزاران بهاران بیسار پدید
بتابید ، برشد هزاران شهاب
بمرد از تن و روح پاینده شد
مپندار خونی بخاشاک ریخت
ز هر لاله آمد بدلهای امید
کند وصل روی تو را حاصل
نخواهم نمی چیز بلایای تو
بریزد بخاک در و درگهت
که هر دم بر آرم خدا بر فلک :

خدایا سپاس فراوان تو را
نمودی ره دین و آئین خود
هر آن آیتی را که ربُّ الفلق
مدادی ز نور آورم در کنار
اگر نور ما را میسر نشد
بگیرم بجان جوهری از بهشت
به آن جوهر پاک سحر آفرین
ولی عاشقان را سوزی دیگر است
نویسند آیات حق را بخون
مدادی که از خون احمر بود
یکی قطره از خون پاک شهید
ز نوری که از قطره خون باب
ز هر یک هزاران نفر زنده شد
اگر خون قدوس بر خاک ریخت
ز هر قطره اش لاله ای بر دمید
خدایا چنان کن که خون دلم
مرا آرزو نیست جز رای تو
قبضا کن که خون دلم در رهت
و یا پاک گردان مرا چون ملک

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

دو چشمش از آتش ، فروزنده تر

ب

بیا ای دل آهنگ طهران کنیم
بهاء خدا را که دجال ظلم
بر آید ز زندان پس از چارماه
ز ظلمت برون آید آب حیات
چو آن است اما ز ظلم شدید
تو گوئی که سروی است بر سرگهر
دو چشمش از آتش فروزنده تر
از آن آتش انسان شود همچو نور
جهان گردد از لعل آن شاه پاک
بفرمود عیسی بانجیل خویش
که چون این انسان برآید به تخت
شود مستوی بر سحاب جلال
بود موی او همچو برف سپید
نشیند بتخت شهی تا ابد
بدو گردید آغاز یوم الحساب
بود طائف تخت آن تاجدار
ز پیران فرزانه ، بیست و چهار
به پیشش بیایند با هلهله

رخ جان سوی سبزه میدان کنیم
نهان کرده اندر سیه چال ظلم
برافروزد از نور او مهر و ماه
نماید بعالم طریق نجات
بسر دارد از موی تاجی سپید
و یا کوهساری و برفش بسر
زیانش ز خورشید سوزنده تر
ازین سوز، سوزد شهان را غرور
بیفتند شاهان بنزدش بخاک
در اوصاف این شاه فرخنده کیش ،
بشر گردد از بخت او نیک بخت
بتابد چو خورشید حین زوال
بچشمش بود تاب آتش پدید
چو مهر فروزان به برج اسد
که میزان از ویست و ام الکتاب
بهر دم ملائک هزاران هزار
ز خوبان چل و چار و یکصد هزار
بخوانند با شور و با ولوله :

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یسزدان بهاست

خدایا نظر کن به کاشانه ام

۹۵

الف

عطا کن فروری باین خانه ام
عبادت که حضرت بی نیاز
بباید خدا ، فارغ از خویشتن
که اینزوج فی الجملة يك واحد است
بنای تو آورده در ملك خـاك
یکی هست مرد و زن مؤتلف
ولی موجدان نقش بر سطح آب
دو شخصیم ، اهداف دلها یکیست
که يك دل بود در دو بنیاد گل
نوای دل هر دو ساز خداست
که باشد صدای دل مشترک
شود قلب آن يك چو سینای نور
دل دیگری هم بدت بسال دوست
رهد قلب و وجدان آن يك ، ز زنگ
یکی گیرد آنرا به فطمش برد
در این باغ گلهای عنبر سرشیت
ز گلهای هر باغ دیگر سرتند
شعاروی این است در وصف دوست:

خدایا نظر کن به کاشانه ام
که این خانه عشق و حق است و راز
من و او چو يك روح ، اما تو تن
بيك در گه این هر دو تن ساچد است
خداوند دانا درین کور پاک
شده « واحد » اندر جهان مختلف
دو بحریم مواج و پر التهاب
دو شمعیم ، نور دل ما یکیست
ندارد یکی سر پنهان بدل
نوائی گر از ساز این خانه خاست
بود حرف هایك ، ارادات يك
چو گوید یکی وصف شمس ظهور
چو پوید یکی راه بستان دوست
چو آرد یکی نقشی از آب و رنگ
یکی وصف دلبر به نثر آورد
بود خانه ما چو باغ بهشت
همه نور از مهر یزدان برتند
شرار من از آتش عشق دوست

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

شهین را به دل راز آیات حق

ب

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بهر موزبان و بیانیسم ده | خدایا ز لطف تو انیسم ده |
| سپاسی برون از قیاس آورم | که شاید تو انم سپاس آورم |
| عطاء کرده ای جفت روحانیسم | که در این سرا پرده فانیسم |
| شهین است شمعم بهرم محفلم | شهین است محبوب جان و دلم |
| شهین آورد راز و رمز لقنا | چو من از جمالت سخن گویم |
| شهین گوید از پرتو ذات تو | چو در گوش گیرم ز آیات تو |
| شهین بیندت بی گمان رو برو | چو من از کمالت بگویم به او |
| شهین میپرد تادل نه طبق | چو جانم برافروزد از عشق حق |
| شهین گوید از وادی معرفت | چو پای طلب گویم اندر رهت |
| شهین رهبرم میشود در بقا | چو خواهم بگویم ز راز فنا |
| شهین را بدل راز آیات توست | اگر شور من از بیانات توست |
| شهین بیحجاب است نزدت به راز | اگر سوزدم پرده ها را نماز |
| شهین خیره در روی زیبای توست | اگر جان من خیره در پای توست |
| شهین سر گذارد بر آن آستان | چو جانم ز عدلت کند دستان |
| شهین روح و معنی دمد در سخن | چو من بر سخن می کشایم دهن |
| شهین پاک بینند رخ ایزدی | اگر پاک خواهم جهان از بدی |
| شهین از خدا گویدم صد ثنا | اگر من ثناء بهاء خوانمبا |
| شهین میزند در دل و جان صلا | اگر من بر آرم نسدا بر ملا |

که محبوب دلهای پاکان بهاست

شه لامکان ، نور یزدان بهاست

He is God

Storm - Struck people we are, drowned in a flood;
Our wonder-boat, beaten by waves, stuck in mud;
Doves of paradise are we, in the cage of the world;
Frightened of vultures, our wings are furled;
"Woes and calamities, are well-spring of bounties."
BAHA'U'LLAH saith;
With joyful face, with all the grace, in them we bathe;
In midst of disaster, embodiments of opposites are we;
Laughing like flowers, while torn in hearts, as bad as
could be;
Wishing to serve His Cause, immersed in the ocean of
His Love;
Firm in His Covenant, looking to the world above;
We do not over-value this world and its baps;
Closed our eyes to its bounties, scaped the traps;
In His homeland, bouquet after bouquet;
Offered up for humanity, we are given away;
Killed and buried in His pathway, acorns are we;
Crushed under the earth, mighty oaks to be;
Everlasting rest and peace is our bonus, the final
chorus;
That's what wishes with all his heart, His Lover, Sirus.

A translation of a poem by
Dr. Sirus Rawshani, a recent Martyr of the Faith.
Dr. P. Rohani

INTRODUCTION

Of the billowing ocean of the divine outpourings from the Pen of Glory, this book is but the reflection of a "DROP"

Of the roaring streams of the sacred blood of so many lovers of the Manifestation of the Oneness of God, The BAB, which was shed in the path of humanity, this book is but the reflection of a "DROP"

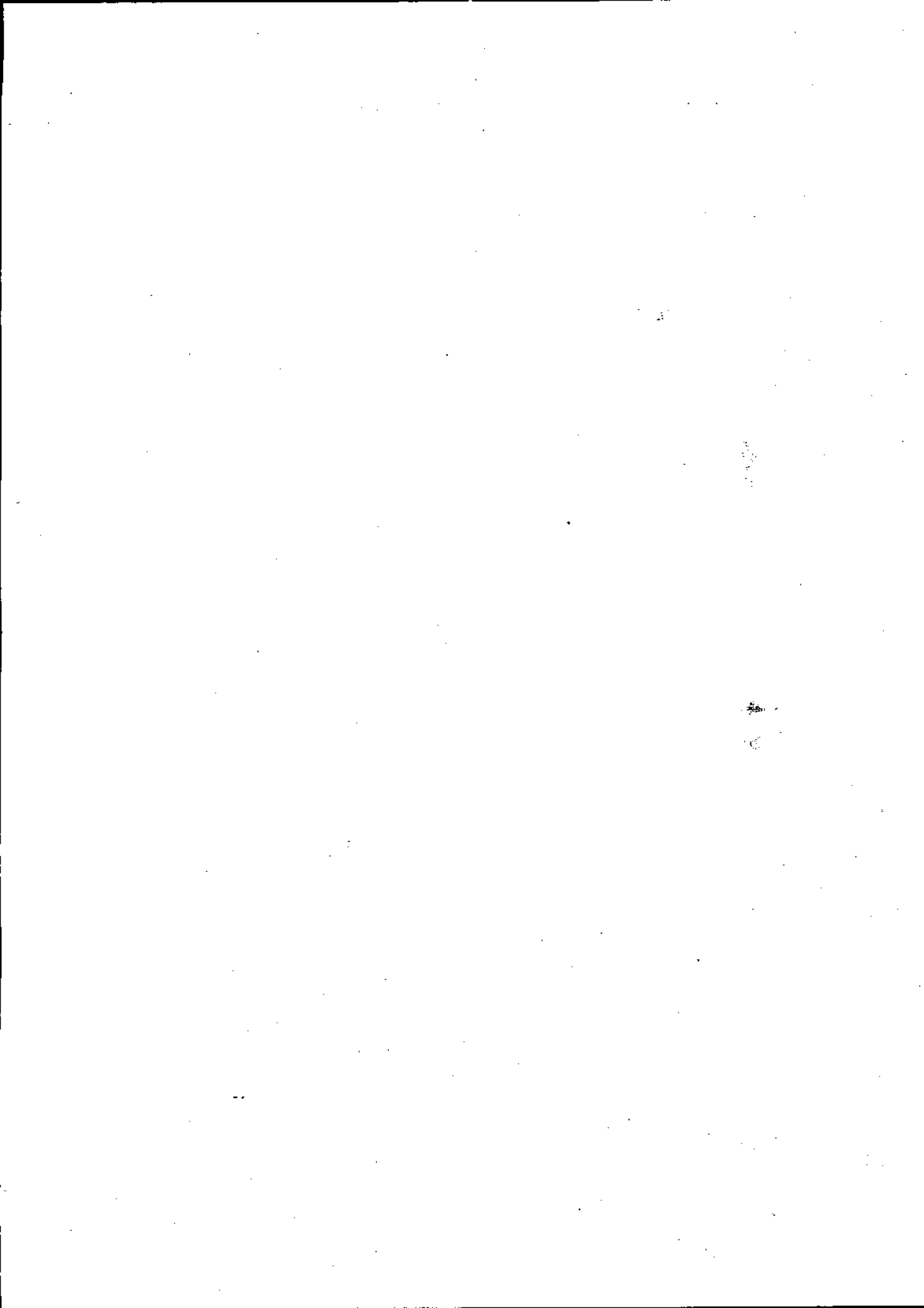
Of the rivers of the wine of astonishment, love and ecstasy with which the numerous lovers of BAHÁ'U'LLAH adored Him dearly and expressed their rapture and admiration in so many songs and poems, this book is but the reflection of a "DROP"

Neither we tried to write history, nor rewrite the holy scriptures in our words, but to demonstrate our spiritual emotions and loving admiration towards some of the miracles in the history of our unique and world-shaping Faith, and to produce some vignettes, and present some mutual conceptions of the divine homilies by the Desire of the world, BAHÁ'U'LLAH.

Of several of the vignettes we offer the English version here, and, in addition, a translation of a poem by one of the recent martyrs of the Faith, our beloved friend, Dr. Sirus Rawshani.

Dr. Parviz Rohani

Mrs. Shahin Ehsan Rohani



WE DEDICATE THIS BOOK
TO THE LOVERS OF THE
SUPREME MANIFESTATION
OF GOD

And to the memory of our
wonderful fathers:

Mr. Ghov-vat'u'llah Rohani

&

Mr. Masha'u'llah Ehsan

We are sure our mothers:

Mrs. Fa'izih Rohani

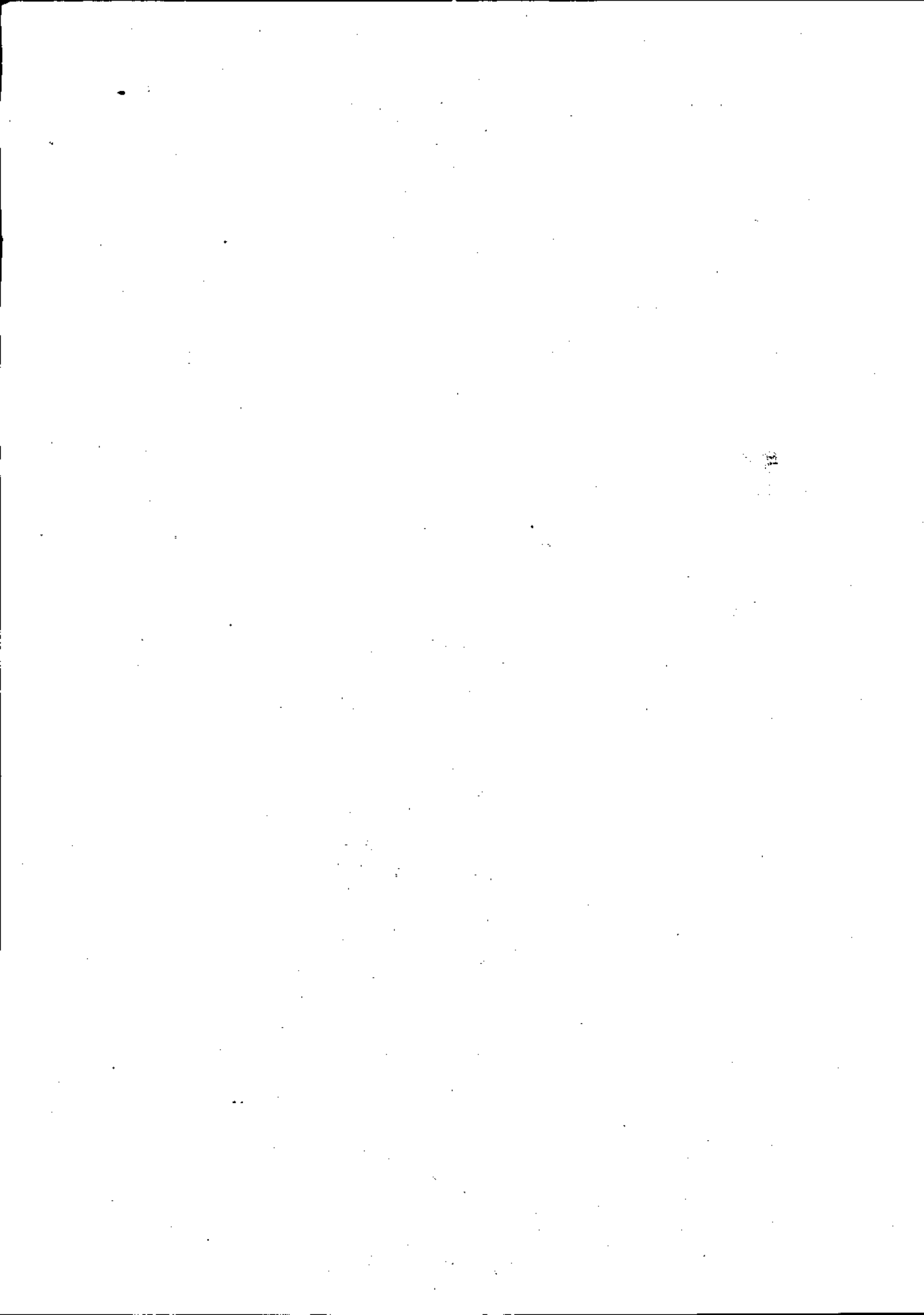
&

Mrs. Zahra Ehsan

Appreciate this

Dr. Parviz Rohani

Mrs. Shahin Ehsan Rohani



A DROP

By: Mrs. Shahin Ehsan Rohani
Dr. Parviz Rohani